### دلنوشته‌ها با قلم ادبی

### نام دلنوشته: جاری مانند ادرار شتر

زخم‌های اهواز و مردمش بعد صدام  
داستان‌های ناگفته  
پسری که کمی خنگ بود

احمق نامحترم، احمق محترم

باتلاقی به نام بودن

تلفات ناخواسته

زخم‌های ماندگار

الم قبل و بعد جنگ

در خواب راه رفتن

از گذشته تا کنون

تخیلات ذهن مالیخولیایی من

زندگی بالا و پایین زیاد دارد

راه رفتن در فراز و فرود زندگی با پای برهنه

 -نوشتن و موسیقی حال دیوانگان رو بهتر می‌کند

### نام نویسنده: سامان بالاهنگ

### ژانر: اجتماعی

مقدمه:

در زمان جنگ هنگامی‌که فرشته مرگ درشهر قدم می‌زند. آدم‌ها دو دسته‌اند، دسته‌ایی که وحشت مرگ آنان را چنان یک ظرف چینی خورد می‌کند و می‌شکند و دسته‌ایی که در اوج این اضطراب و ترس بدنبال کورسوی امید می‌گردند.   
ییاااتمیبرتمبمتسی

### نام اثر: دلنوشته های سمبل سرشناسه: سامان، بالاهنگ،1362 موضوع: دلنوشته سبک/ژانر: جریان سیال ذهن، رئال فانتزی سال نشر: یک هزار و چهارصد و سه، 1403 منتشر شده در: انجمن کافه نویسندگان - تالار ادبیات - بخش تایپ دلنوشته. دیباچه: سمبل خود منم، اسمم در کنار فامیلیم شد سمبل، راستش کپی برداری از اسم مخفف پسر عمومه اون هانیبالِ. اسمش هانیِ و شد هانیبال اینجوری بود که من شدم سمبل، عشق هک و برنامه نویسی و نوشتن بودم، اولین چیزی که نوشتم درباره یه پیرزن بود که ما از زمان رماتیسم گرفتن و رفتنش پیش یک دکتر عنق اونو دنبال میکردیم. وارد مطب میشه، دکتر مثل همه مریض‌هاش با یک نگاه کوتاه به مریض سرش را پایین می اندازه پیرزن پرونده پزشکی رو میز درست روی دست دکتر پرت میکنه، پیرزن به این باید نگاه کنی!. دکتر: شما خانم فلانی هستید. پیرزن: آره، میشناسمت؟ دکتر شما همسر آقای فلانی هستید. پیرزن: میشناختیش؟ ندیدمت تو مراسم ختمش!، سر خاک هم ندیدمت!. دکتر: من فلانی هستم. شما و همسرتون همیشه به پرورشگاهی که من اونجا بزرگ شدم کمک میکردین یادش بخیر شما همیشه بستنی میخردید. این خلاصه ایی از کل داستان بود. اینجوری بود که من شدم نویسنده، یادم نیست چند سالم بود ولی هنوز دبیرستانی بودم که این رو نوشتم. البته نوشته اصلی طولانی تر بود.​

# گوسفند! ماست داریم

تو محله ما تو کرج یک ماست بندی هست که واقعاً کارش رو بلده، یعنی ماستش رو با چاقو باس برید. اما من هیچوقت مشتریش نبودم. طرف بی اعصابی بود واسه خودش.  
مشتری سلام میکرد، چی میخواهی جواب سلامش بود.  
یکبار وقتی جمعه صبح زود برای خریدن ماست رفتم، هنوز سوپر مارکت ها باز نکرده بودن، برای همین مجبور شدم برم و ازش ماست بخرم. نفر چهارم یا پنجم بودم.  
مشتری‌ها بلا استثنا قبل از سفارش ازش میپرسیدند: آقا ماست داری؟  
اونجا بود که یکم حق دادم به تابلو جلو درب که با فونت درشت نوشته بود:"گوسفند، ماست داریم!."  
بنده خدا ماست بندی بود دیگه، خوب معلومه ماست داره! چرا باس اینقدر ازش بپرسین که اعصابش بهم بریزه.  
البته طرف هم واقعا بی‌اعصاب بود واسه خودش.

یکی از اولین داستانهایی که جرأت کردم و به بقیه نشون دادم داستان سوگواری بود. قول می‌دم در حد دلنوشته کوتاه باشه.

# سوگواری​

یک شیرینی فروشی معروف در محل ما هست. راستش خیلی از اغذیه فروشی‌های محل ما معروفن ولی داستان راجع به این شیرینی فروشی هست. چند سال پیش پسرش فوت کرد. سرباز بود موقع برگشتن با رفقاش میره موتور سواری که تو یکی از اتوبان‌های تهران چپ می‌کنند و هیچکدوم‌شون زنده نمی‌مونه.  
خود شیرینی فروشه آدم اهل دلی بود و حواسش به دورو بریاش بود. کارگر از دستش راضی بود حق و ناحق نمی‌کرد. پسرش که رفت رحمت خدا مراسم بزرگی گرفت.  
اون سالها یک خانواده تو محل ما بودن که اوضاع مالی درستی نداشتن. مادره جلوی همون شیرینی فروشی می‌نشست و تکدی می‌کرد. تابستونا هم پسرش رو می‌فرستاد، پسر هم یا تکدی میکرد یا جوراب می‌فروخت یا ملت رو با ترازو وزن می‌کرد.  
شرینی فروش همیشه هواشون رو داشت. چندباری با چشم خودم دیدم بهشون کمک می‌کرد.  
بعد فوت پسرش بیشتر بهشون کمک می‌کرد و به بهانه خیرات نهار و شامشون رو هم می‌داد.  
یک روز صبح حدود ساعت ده بود اواسط فروردین وسط اون تعطیلی ها که صدای دُهل از خواب بیدارم کرد. رفتم بیرون، با خودم گفتم محرمه!! وسط نوروز محرم یه هویی از کجا اومد، اصلا نزدیک ماه محرم هم نبودیم. چی بود این صدای دهُل!، رفتم تو خیابون اصلی، سوزن می‌نداختی پایین نمی‌رفت جمعیت زن و مرد، دهل و دماغ بود می‌زدن، بعضی ها هم فقط راه میرفتن.  
صبح ساعت هفت صبح پسر اون خانواده ضعیف که می‌نشست جلوی شیرینی فروشی و تکدی می‌کرد رو موتور زیر گرفته بود و رفته بود رحمت خدا.  
شیرینی فروشه براش مراسم گرفته بود.  
پایان.  
یکی از فانتزی هایم در دوران کودکی نویسنده شدن بود. یکی از چیزهایی که اون موقع ها نوشتم و پیش خودم فکر می‌کردم دیکنزم، داستانی بود به نام آفتابه. امیدوارم خیلی مسخره نکنید. وقتی اینو نوشتم خیلی خیلی کوچیک بودم. یعنی تهش اول دبیرستانی. مثل همیشه در حد دلنوشته کوتاه هست.

# آفتابه​

می‌دونم براتون عجیبه، می‌دونم حتی ممکنه خوندن این براتون سخت و آزاردهنده باشه. ولی قول می‌دهم همه چیز کاملاً واقعی هست. تو اهواز تو محله ما، "سپیدار" یه بخش بود بهش می‌گفتند جنگ زده‌ها. خونه هایی آپارتمانی ده طبقه یا بیشتر کنار هم. هر خلافی بگی بود. من هنوز اول ابتدایی نمیرفتم که می‌دونستم تن فروش یعنی چی، ساقی به چی میگن و وقتی یه بچه هم سن من تو ایستگاه اتوبوس نشسته و هرچی اتوبوس میاد و میره سوار نمی‌شه، داره اونجا داره چه کار می‌کنه.  
ما هم مث همه تو دوران جنگ اوضاعمون عالی نبود. اما ما یک استراتژی باحال داشتیم. همه عموها جمع شدن تو یک خونه و همه زیر یک سقف باهم زندگی کردن که از پس مخارج بر بیان. استراتژی بدی نبود.  
تو ماه رمضون مامان بزرگ که الان دیگه پیشمون نیست و به رحمت خدا رفته نذر شله‌زرد داشت. هر سال می‌پخت.  
جنگ زده ها هیچ وقت خیلی تو سپیدار نمی اومدن. فاصله ایی با ما نداشتن. شاید ده تا کوچه پایینتر، کمی بیشتر، یا کمتر، ولی بخاطر مشکلات اعتیاد و تن فروشی وقتی به محله ما می‌آومدن کتک می‌خوردن، بعضی وقتا کار به کشتن هم می‌رسید. یادمه من تو اون سن و سال که کمی کمتر از ده سال داشتم پنج شش باری شنیده بودم که فلانی با چاقو زده یکی از جنگ زده‌ها رو کشته الان تو زندان سپیدار منتظر اعدامه.  
خلاصه اون سال ما مثل هر سال شله‌زرد رو پختیم و منتظر بودیم که همسایه ها بیان و شله بگیرن. اون موقع ها صاحب نذری، نذری رو پخش نمی‌کرد، حداقل تو محل ما از این خبر ها نبود، نذری می‌خواستی باس، ظرف می‌بردی نذری می‌گرفتی. چند ساعتی گذشت و ما مشغول دادن نذری بودیم و مادر بزرگ (جنت مکان باشه)، هر یه ربع ساعت یه سری به کوچه میزد که اگر رهگذر غریبه‌ایی دید دعوتش کنه بیاد شله ببره.  
دوتا پسر بچه جنگ زده که احتمالاً می‌رفتن ایستگاه اتوبوس، جمعیت رو دیده بودن و با احتیاط، کمی نزدیک شده بودن. مادر بزرگ صداشون کرد. اومدن تو حیاط مادر بزرگ گفت: بجنبید بچه ها برید ظرف بیارید شله ببرید.  
بچه ها رفتن، یک ساعت گذشت مادر بزرگ که نگران بود شله برای بچه ها نمونه یک دیگ بزرگ شله کنار گذاشت.  
ساعت چهار بعد از ظهر بود و همه از برگشتن اون دو تا بچه چنگ‌زده ناامید بودند که یکی درب خونه رو زد. من باز کردم.  
همون بچه ها بودن یکیشون سرش رو پایین انداخته بود و یکی دیگه یک آفتابه به غایت کثیف دستش بود.  
آفتابه رو به سمت من گرفت. پرسیدم چکارش کنم؟.  
گفت: شله می‌دید.  
گفتم: همینجا وایسا الان میام.  
دویدم داخل خونه: "بی بی، بی بی"  
مامان بزرگ: چه مرگته چرا داد میزنی.  
این بچه چنگزده هه اومده  
با لبخندی اندازه صورتم ادامه دادم: آفتابه آورده! میگه شله بده چکارش کنم.  
مامان بزرگ: خفه خون بگیر، بعد دستش رو تو کیفش کرد یک مشت پول چپوند تو دست من گفت: جلدی می‌ری کاسه یک بار مصرف می‌خری از مغازه خانم آبدنانی. ببین سامان بشنوم رفتی اونجا دوباره با دختر خانم آبدنانی ریختی روهم، خودت می‌دونی، جلدی برمی‌گردیا، خوب.  
من سه سوت رفتم و برگشتم و بالاخره تونستیم به اون دو تا بچه شله زرد بدیم.  
الان بعد از چند سال هنوز نمی‌دونم اون دوتا بچه تو چه شرایطی زندگی می‌کردند که حتی یک ظرف هم نتوستند برای گرفتن غذا جور کنند.  
هر چند احتمالاً مث بیشتر جنگ‌زده های اون محل، اعتیاد پدر و مادر، خلاصه بچه ها رفتن، نیم‌ساعت بعد جلوی خونه ما پر شد از جنگ زده‌ها اونقدر بودند که هیچکی از همسایه ها جرات نکرد دعوا بگیره، همشون با ظرف های جورباجور اومده بودن شله بگیرن.  
مادر بزرگ همه شله‌ها حتی سهم خودمون رو هم داد که برای اونها کم نیاد.  
بهش گفتم:" چرا سهم ما رو دادی بی بی؟".  
مادر بزرگ: هیچ وقت تو خیرات ازم حساب نکش بچه. کار خیر که حساب کتاب نداره که.  
  
الان چهل سالمه و مادر بزرگ خیلی وقته بین ما نیست. نمی‌دونم بهشت و جهنم و حساب و کتاب اون دنیا چقدر راسته، ولی می‌دونم اگر هم راست باشه، هیچ خدایی نیست که جرآت کنه از مامان بزرگ حساب بکشه.

# چشم و گوش بینا و شنوا داشته باشیم

نمی‌دونم اینروزا درس انشاء چجوریاست. ولی تو دهه شصت همه چی شعار زده بود. پول بهتره یا ثروت و امثال اون. من هیچ وقت مشق نمی‌نوشتم. انشاء هم همینطور چشم هام ضعیف بود و عینک رو اول دبیرستان خریدم. معلمون زنگ انشاء همیشه کلیدش رو من گیر می‌کرد. من هم که عاشق مسخره بازی بدو بدو می‌رفت پای تخته و همونجا شروع می‌کردم به چرند و پرند گفتن و آسمون و به ریسمون بافتن. یکی از این انشاء ها عنوانش بود چشم و گوش بینا داشته باشیم . لازمه بگم که قرار بود مثلاً از اهمیت ادامه جنگو، پیروزی حتمی بر دشمنو، اینا بنویسیم. انشآء من.  
چشم و گوش بینا و شنوا داشته باشیم  
صبح ساعت 7 از خونه بیرون زدم، آفتاب هنوز بالا نیومده بود و سگ و گربه ها هنوز در خواب ناز بودند. عمو فرشید همسایه روبرویی دکه سیگارش رو، به زحمت به بیرون درب هل می‌داد. درب خانه را بستم و مطمئن شدم که سفت بسته شده، محله امن نبود. درب خونمون قرمزه، بابا پارسال ضدزنگ زده بود که رنگ کنه، اما هنوز رنگش نکرده و هنوز همون ضدزنگ روشه.  
به سمت دکه راه افتادم و با پول تو جیبم آدامس خریدم . هیچ وقت از آدامس خوشم نمی‌اومد، نمی‌دونم اصلا برای چی آدامس رو خریدم. بعدش رفتم سمت مدرسه که پریسا رو دیدم.  
از خانم آبدنانی شیر خریده بود.  
تو دلم گفتم: "می‌رم مخش و می‌زنم و شیر رو باهاش شریک میشم."  
رفتم جلو، پریسا هم به طرف من می‌آومد، یعنی داشت می‌رفت خونشون، ولی خو خونشون پشت سر جایی بود که من بودم برای همین داشت سمت من می‌آومد.  
پوستش اونقدر سفید بود که به سفیدی شیر میگفت زکی، سر آستین‌هاش رو توری سفید با نمکی دوخته بود.  
پریسا مدرسه نمی‌رفت، کمک ننه اش خیاطی می‌کرد.  
موهاش سیاهش و تا کمرش می‌رسید، صاف عین یک رود مشکی بی موج.  
دمپایی های باباش رو پوشیده بود، به پاش زار می‌زد و انگار که بخاطر دمپایی‌های بدقواره کمی لنگ می‌زد.  
بهش رسیدم و گفتم سلام خوشگله.  
پریسا شیشکی آبداری کشید، انگار که باران اسیدی ریخته باشه روی صورتم.  
گفتم : عزیزم.  
پریسا: گمشو، کثافت، نَری تُف می‌کنم ها.  
اینجا بود که معلم یکی خوابوند پس کلم و گفت چشم و گوش بینا و شنوا برای مخ زدن پریسا خانم نیست، برو بتمرگ سرجات.

# تفکه​

کلاس چهارم بودم اواخر سال بود و نزدیک امتحانات  
معلم یک‌دفعه کج رو پرت کرد سمت چاسب.  
چاسب، چی شده آقا معلم.  
معلم: چرا هی خودکار رو می‌کنی تو دهنت.  
چاسب: خودکار کجا بود؟ آقا معلم؟ تفکه است.  
  
"تفکه: ابزاری است که وقتی خودکارتان تمام می‌شود، نوک آن را با تف خیس می‌کنید و می‌نویسید و بعد تو خونه با آب پیاز برگه رو کمی خیس می‌کنید می‌ذارید جلوی آفتاب. تا نوشته ها معلوم بشه".

# اگر بیشعور هستید بچه دار نشید

این متاسفانه یک قصه نیست. داستان برای من و جلوی چشم من اتفاق افتاده. هرچند خود اتفاق رو ندیدم ولی آثارش جلوی چشم‌هام بود.  
چندسالی بود که اومده بودیم کرج، یکی از همسایه‌ها با مامان دوست شده بود و همیشه باهم می‌رفتن خرید و بعضی وقتی ها هم می‌آومد خونه ما، تقریباً هم سن مامان بود. زن جا افتاده و مهربونی بود. یه دختر داشت. دختر ازدواج کرد و دو تا دختر به دنیا آورد. خودش و شوهرش می‌رفتن سر کار. گه‌گداری بچه‌ها پیش ما می‌موندن.  
از اونجا که من تقریباً هیچ وقت بزرگ نشدم و بچه مونده بودم، شده بودم بهترین هم‌بازی این دو تا بچه، هر آتیشی بگی می‌سوزوندیم. یه آهنگ ساخته بودیم به اسم سر و صدا که با قاشق به قابلمه روحی می‌کوبوندیم و اعصاب همه رو تا مرز کتک خوردن‌مون خورد می‌کردیم.  
من خودم جدی جدی از دیوار صاف بالا می‌رفتم. خوب الان دوتا بچه بودن که بایدسرگرم‌شون میک‌ردم و یکی از این تفریحات از دیوار هال بالا رفتن بود. درست جایی که ستون قرار داشت دوتا دستامون رو باز می‌کریم یکی به ستون یکی به دیوار و خودمون رو می‌کشیدیم بالا.  
خلاصه چندباری همسایه ها ازمون شاکی شدن. یه هفت هشت باری هم بابا و مامان حسابی دعوامون کردن؛ ولی ما کار خودمون رو می‌کردیم.  
یک روز اون دوتا بچه اومدن خونمون. انگار مرده بودن. نه حرف می‌زدن و نه اون شوق و ذوق تو چشاشون بود. هرکاری کردم از جاشون بلند نشدن که نشدن.  
موقع رفتن مامان از مادرشون پرسید بچه‌ها چشونه که اینجوری دمق بودن.  
مادرشون با یه ذوق و اشتیاق دو حرفاش، گفت بلاخره آدم‌شون کردم. چندروز پیش تو خونه فلان کار رو کردن و من تا کتک می‌خوردند زدمشون. خداروشکر که آدم شدن، راحت شدم، عین بچه آدم می‌شینن الان.  
  
لطفاً اگر بیشعور تشریف دارید بچه دار نشین

خیلی با خودم کلنجار رفتم که اینو بنویسم یا بیخیال شم. خو بیشتر کاربرای اینجا تقریباً زیر سی سال سن دارن و خو شاید فهمیدن اینکه از چی حرف میزنم سخت باشه. تجربه لازمه برای اینکه درکش کنی. ولی خو من حرف خودمو می‌زنم به امید اینکه فهمیده بشه.  
یک راننده رو تصور کن، که بیماری صرع داره از بچگی هم صرع داشته هنوز هم حمله بهشت دست میده.  
یک افسر رو تصور کن که به این شخص گواهینامه رانندگی داده و می‌دونسته صرع داره.  
یک خانواده رو تصور کن که بهش اجازه میدن رانندگی کنه با اینکه می‌دونن صرع داره.  
سوال چه کسی واقعاً مجرمه، کی باید تاوان زیانی که این فرد وارد کرده رو بده.  
اصلاً فرض کنیم تاوان هم داد. چه فرقی می‌کنه در اصل ماجرا که همه این آدم‌ها در اوج حماقت چشم به حقیقتی که مثل روز روشن بود بستند.  
کدامیک نمی‌دانستند این فرد روزی صدمه ایی خواهد زد: خودش؟، خانواده اش؟، افسر؟.  
همه می‌دانستند. مسئول این حماقت کیست؟  
امیدوارم شما جوابی برای این سوال داشته باشید!

این فقط می‌تونه تو ایران اتفاق بیوفته. شاید هم فقط می‌تونه وقتی که یکی از طرفین اهوازی و اون یکی شیرازی باشه اتفاق بیوفته. خلاصه اینکه این قصه هر جای دیگه‌ایی با کاراکترهایی دیگه‌ایی احتمالاً سوژه یک قصه ترسناکه. اما اینجا همه چیز ساده تره.

# مهمون عید​

از سر کار به خانه رفت که جلوی درب خانه دو جفت کفش غریبه دید.  
همین شد که کلید ننداخت و درب زد.  
مادرش درب را باز کرد.  
داخل شد و سلام کرد.  
یک پیرمرد و یک پیرزن تقریباً هفتاد ساله در پزیرایی بودند و با او احوال پرسی کردند.  
بعد از احوالپرسی به اتاقش رفت و لباسهایش را عوض کرد و بعد از شستن دست و صورت به هال برگشت و با مهمان ها گپ زد.  
آنسال مجبور شد تا 29 اسفند به سر کار برود.  
مهمان ها می‌خواستند، پیش دکتری در تهران بروند، بنابراین یک روز را مرخصی گرفت و آنها را به تهران برد و کارهای آنها را انجام داد.  
کل پانزده روز تعطیلات آنها ماندند و باهم کلی خوش‌گذراندند و بیرون رفتن و پارک رفتند و سینما رفتند و غیره و روز شانزدهم فروردین مهمان ها را تا فرودگاه بدرقه کردند و منتظر مانند تا هواپیما پرواز کنند.  
مادرش دو ساعت بعد زنگ زده بود و مطمئن شده بود که مهمان ها به سلامت به شیراز رسیده‌اند.  
فرشید از مادر پرسید راستی آقا و خانم طهرانی چه نسبتی با ما دارند. ندیده بودمشون.  
مادر: نسبتی نداریم.  
فرشید: چجوری می‌شناسینشون؟  
مادر: نمی‌شناختیم! زنگ ما رو اشتباه زدن. رفتم پایین با خانم طهرانی آشنا شدم، گفت دنبال خونه فامیلشون می‌گرده منم بزور اوردمشون داخل گفتم فکر کن ما فامیل شما بیا همینجا بمون. قول دادم تو ببریشون دکتر.  
فرشید: یعنی دوتا غریبه برای نزدیک بیست روز خونه ما خوردند و خوابیدند.  
مادر: مهمون حبیب خداست.  
فرشید: اگر می‌کشتنتون چی؟ اگر دزد بودن چی؟  
مادر: من آدم شناسم. اینا نه دزد بودن نه آدم کش.  
فرشید سری تکان داد و دیگر بحث را ادامه نداد.  
تابستان آنسال خانم طهرانی با اصرار زیاد آنها را به شیراز دعوت کرد و آنها هم به شیراز رفته بودند و چند روزی در شیراز مهمان خانواده طهرانی بودند.  
آنجا بود که فهمیده بودند بخاطر ریه های آقای طهرانی، تهران رو ول کردند رفتند شیراز.  
مهر همان سال دختر خانم طهرانی دانشگاه تهران قبول شد و خانواده فرشید با اصرار و التماس و زورگویی نگذاشتن بره خوابگاه و عین چهارسال دانشگاه پیش آنها مانده بود.  
فرشید و دختره هم هیچ وقت هیچ چیز خاصی بینشون نبود. هردوشون کلافه از این روابط عجیب خانواده‌هاشون، ترجیح دادن که رابطه خانوادهاشون رو از اون عجیبتر نکنند.

خامه شکلاتی​

تقریباً همه‌ی خانواده از زن و مرد درس خوندن.  
تو نسل قبلی یعنی بابا، ماما هم از این قاعده مستثنی نبودن و سوادشون خوب بود.  
از جمله همه انگلیسی رو راحت حرف می‌زدند و بابا گاهی به انگلیسی شعر و قصه می‌نوشت، هنوز هم گاهی می‌نویسه، گاهی می‌فروختشون گاهی هم فقط برای دل خودش می‌نوشت.  
اما من از این قاعده مستثنی بودم از اونجا که در سن پانزده سالگی تازه به داشتن عینک مفتخر شدم تا قبل از اون هیچی از درس و مدرسه نفهمیده بودم.  
ناسلامتی شماره چشمم پنج بود و برای دیدن خودِ معلم و خودِ تخته به عینک احتیاج داشتم.  
یعنی هر وقت بغل دستیم می‌گفت جون معلمه چقدر خوشگله من می‌خواهم باهاش عروسی کنم.  
اصلاً ایده‌ایی نداشتم که چرا به خانم صفایی که دخترش در شُرف ازدواج بود باید خوشگل درنظر گرفته بشه.  
سواد انگلیسی خوندنمم هم مثل بقیه سوادهام توی جُوب بود. یعنی تعطیل تعطیل.  
البته اگه نخوام از انصاف بگذرم. در حد I Am Black board مهران غفوریان انگلیسی حرف زدنم خوب بود ولی خوندن تعطیل.  
اونروز خامه خریده بودم واسه صبحونه.  
خامه رو ریختم تو کاسه دیدم رنگش قهوه‌ایی روشنه.  
نون و برداشتم که خامه رو بخورم.  
ماما گفتن نمیبینی چه رنگیه؟  
گفتم رو جعبش نوشته خامه شکلاتی.  
گفت کو؟  
جعبه رو نشون دادم گفتم ببین نوشته Cream یعنی خامه شکلاتی.  
گفت اینکه یعنی خامه، شکلاتیش کجاشه؟  
شانس اوردم انگلیسی مامانم مث من عالی نبود وگرنه حسابی مسوم می‌شدم.

# چِشم​

کنار سفیدرود بودیم دور یه آتیش، که قصه‌ی زندگیش رو اینجوری شروع کرد.  
ورزش هَوی زنمه، یعنی میرم باشگاه انگار دارم بهش خیانت می‌کنم. بدش میاد.  
می‌ترسه!  
من و داداشم تو محله همیشه دعوا راه می‌نداختیم. از وقتی یادمه مامانم چارقدش رو سرش بود، خونه این همسایه و اون همسایه التماس و گریه که جون عزیزتون رضایت بدیدن پسرم بیاد بیرون از هلفدونی.  
دعوایی نبود که تو مازندران بشه و من و داداشم داخل اون دعوا نباشیم.  
روزی دوباره باشگاه می‌رفتم، با مشت می‌زدم تو سر گاومیش، گاومیش می‌خوابید.  
اونجای قصه من لبخندی زدم، پیش خودم گفتم تو یا نمیدونی سر گاومیش چقد سفته یا نمیدونی مشت کجاته.  
ادامه داد:  
یه روز یه بچه لاغر، ازون بچه خرخون‌های عینکی شبیه همین سامان خودمون، به من اشاره کرد از کوچه داشت رد می‌شد. سرش پایین بود و داشت کتاب‌های زیر بغلش رو نگاه می‌کرد و اونها رو صاف و صوف می‌کرد.  
پیش خودم گفتم، برم به این زپرتی نشون بدم اینجا محله ماست و نباید بی اجازه ازش رد بشه.  
رفتم و باش دعوا گرفتم بچه زرتق بود و بیخیال دعوا نمی‌شد.  
وسط دوعوا گردنش روگرفته بودم که نفسش ببره که یدفعه چشمم سوخت.  
دسته عینکش رفته بود تو چشمم.  
عقب رفتم و چشمم رو گرفتم، پسره هم در رفت.  
رفتیم دکتر، چشم کاملاً آسیب دیده بود؛ باید تخلیه می‌شد.  
اونسال بیست میلیون تومن دادیم که این چشم مصنوعی رو بذارن که شبیه چشم واقعی باشه ولی دید نداره.  
رفتیم کلانتری که شکایت کنیم. افسره من و مامان رو با بد بیراه انداخت بیرون که برین خجالت بکشید.  
شما سالی به دوازده ماه با این و اون دعوا دارین. هرکی زده خوب کرده برین دادگاه من اینجا چیزی رو ثبت نمی‌کنم.  
هرچی التماس کردیم، نامه زدیم، شکایت کردیم. خودش تعلیق شد ولی زیر بار ثبت شکایت ما نرفت.  
خلاصه اینکه هیچ کاری نتونستیم بکنیم.  
از اون روز دیگه با کسی دعوا نگرفتم.  
اونجا بود که مو به تنم سیخ شد. اگه این هیولای بیشاخ و دم از دعواگرفتن اینجوری می‌ترسه، بقیه چجوری جرآت دعواگرفتن دارن.

امین​

دانشگاه بودیم، امین بچه پرجنب و جوشی بود.  
قدش کوتاه بود ولی فرز بود، معلوم بود ورزشکاره.  
اونسال تو دانشگاه یک سال آخری بود که خیلی خودش رو آرنولد فرض می‌کرد.  
با یه لحن لوتی واری حرف می‌زد، که یعنی من خیلی خفنم.  
گنده هم بود، کات نبود، عین خرس گنده بود.  
یه روز وسط سالن اصلی دانشگاه به امین گیرداد.  
کار به دعوا کشید.  
یقه امین رو گرفت که امین با پا یکی زد به رون پای پسره.  
عین دخترا شروع کرد به گریه کردن.  
من هم رفتم وسط ماجرا. به ایمان اشاره کردم که خودش رو گورو گم کنه.  
وسط دانشگاه مدام با صدای بلند می‌گفتم یکی این دختره رو از این وسط جمش کنه.  
پسره تا آخرین روزی که تو دانشگاه بود یه جوری منو نگاه می‌کرد که انگار میخواد گردنم رو بشکنه.

مانتوی بلند​

دختره اون سالها یعنی سال هشتاد. با سر وضعی که الان کُول محسوب می‌شه می‌آومد دانشگاه.  
یه هزارباری بهش اخطار داده بودن و به اندازه موهای سرش تعهد داده بود.  
هیچوقت یه آدم رو اینقدر تو عقیده‌اش سمج نبودم.  
یه روز یک از اون مسئولین که مسئولیتی بجز گیرهای اینجوری نداشت. اینجا نمی‌خوام سمتش رو بگم.  
دختره رو اخراج کرد. اونروز تا پایان کلاس‌ها، هرجا می‌دیدمش، داشت می‌گفت که هرچی ما تحمل می‌کنیم این دختره پُر رو تر می‌شه.  
طرف تو دانشگاه سمتی داشت که هیچکی به برگشتن دختره فکر هم نمی‌کرد.  
اما دوهفته بعد دختره سر کلاس بود با همون سرو وضع.  
ما که کنجکاو شده بودیم. از اون طرف پرسیدیم که چی شد شما که اخراجش کرده بودی، پارتی دختره اینقدر کلفت بود.  
طرف گفت من تهران زندگی می‌کنم برای درس دادن میام مازندرون. مادر خانه سالمندانه.  
نمیاد تهران، هروقت اینجا کلاس دارم میرم به مادر سر بزنم.  
هفته قبل که رفتم خانه سالمندان دختره رو اونجا دیدم. از پرستار مادر پرسیدم اونجا چکار می‌کنه. گفت هر هفته پنجشنبه ها میاد اینجا برای ثواب کمک می‌کنه به این پیرزن ها، می‌برتشون حموم و کارهاشون رو انجام میده.  
پرستاره گفت از وقتی از دانشگاه اخراج شده هر روز میاد. البته مث اینکه می‌خواد بره سر کار.  
مادر رو که دیدم، هر چی فحش و نفرین بلد بود به کسی که دختره رو از دانشگاه اخراج کرده داد. آخرش هم گفت: بچه اش رو تو کفن بدن دستش ایشاله.  
تاحالا ندیده بودم مادر کسی رو با بچه‌اش نفرین کنه.  
یعنی یزید رو هم می‌خواد نفرین کنه، به بچه هاش کاری نداره.  
گفتم: "من اخراجش کردم بخاطر سرووضعش".  
مادر فقط زل‌زد تو چشام و هیچی نگفت.  
اینبود که گفتم دختره برگرده.  
  
اون موقع که این رو نوشتم. این اتفاق رو کمی تحریف کردم که طرف از اعتقادش پشیمون شده و این حرفها. ولی الان اصل ماجرا رو همونطور که دیدم و شنیدم رو به نسخه تحریف شده ترجیح دادم.

امداد​

سال اول دبیرستان که شروع شد. فهمیدم کار دیگه تمومه.  
من از عهده اینها دیگه بر نمیام. عصبی بودم و ناراحت و مدام با همه دعوا راه می انداختم.  
اونسال دیگه عینک رو داشتم ولی اونقدر عقب مونده بودم که فایده ایی نداشت.  
برای همین تصمیم گرفتم برم سر کار.  
تصمین گرفتم کامپیوتر یادبگیرم برم سر کار کامپیوتر.  
اصرار مامان بود. که کارگری نکن.  
اما پول کلاس رو نداشتم و اصلاً اهل پول گرفتن از پدر و مادرم نبودم.  
هلال احمر کلاس رایگان کامپیوتر برای اعضاء گذاشته بود.  
عضو هلال احمر شدم.  
آخرش برنامه نویس شدم. نمیدونم می‌تونم بگم امدادگر خوبی بودم یا نه. اون یه دلونشته دیگه هست.

# در توصیف مغازه دار​

خواهر کوچیکم با یک کاسب حرفه‌ایی ازدواج کرد.  
داماد ما بیزینس رو خوب بلد و اوضاع مالیش هم خوب.  
روزهای اولی که به خونه ما می‌اومدند. داماد بنده خدا سعی داشت که خودش رو تو دل همه جا کنه.  
پدر اون روزها شعر می‌گفت. فارسی، عربی، انگلیسی فقط مونده ترانه‌های ادیت پیاف رو به فرانسه برای داماد بخونه.  
داماد ما که حسابی تو اون شرایط حس می‌کرد کم آورده دنبال راهی بود که خودش رو نشون بده.  
اینجا بود که خواهر کوچیکم بدادش رسید.  
خواهرم رو به من:"مسابقه بدیم؟"  
من: مسابقه چی.  
خواهرم: نویسندگی.  
من: بدیم.  
خواهرم: من و شوهرم و تو.  
من: باشه!  
بازی اینجوریه که یکی متن رو شورع میکنه، بعدی باید طوری اون رو ادامه بده که سخت بشه براش دنباله ایی نوشت و به همین ترتیب بازی می‌چرخید تا یکی کم بیاره و نتونه بنویسه.  
من: من که داسکایوفسکی این خانوادم.  
خواهرم: داستایوفسکی منظورته انشاء ا...  
من: ها همونم من.  
خواهرم: ته، تهش ایوانونا باشی، همون اول راسکولنیکوف میزنه نفلت می‌کنه.  
من: اینا که میگی کی هستن؟  
خواهرم: خو تو که تو عمرت جز آلیس در سرزمین عجایب چیزی نخوندی مجبوری الکی حرف می‌زنی.  
من: آلیس مجرده؟  
خواهرم شروع کرد به نوشتن پارت خودش:  
"در هوای سردِ زمستون برف تا نزدیک سقف باریده بود و ملت تو اون سرما سعی می‌کردن با بیشترین لباسی که می‌تونستن بپوشن جلوی خونه خودشون رو تمیز کنن، این وسط یه گربه وسط برف‌ها ایستاد و رو به ملت گفت:"  
خواهرم همین‌جا قصه رو تمام کرد و داد به شوهر نازنینش که ادامه بده.  
نمی‌دونم چرا یه همچین کاری کرد. انصافاً اینجا سخت‌ترین جایی بود که می‌شد قصه رو بده به شوهرش.  
اونجا بود که فهمیدم خواهرم فقط حوصلش سر رفته و اصلاً قصد نداره به شوهرش کمک کنه که تو خانه ما احساس راحتی کنه.  
اما شوهرش کم نیاورد و قصه رو با جدیدت تمام اینجوری ادامه داد.  
"میو میو، یکی نفر گربه رو بلند کرد و به خانه برد ولی تو خانه شیر نبود که به گربه بدهد برای همین به مغازه رفت که برای گربه شیر بخرد."  
اینجا بود که نوبت به من رسید. تصمیم گرفتم یه جوری قصه رو ادامه بدم که هیچکی ادامش نده و بازی تموم شه برم سریال گات رو ببینم.  
"طرف میره مغازه  
میگه آقای تو مغازه  
تو که دماغت عینهو غازه  
فکت چنی بازه  
گوشهات روی موتور گازه  
دستات خیلی درازه  
صورتت سی کن خود گرازه  
مغازت چرا بازه  
قابلمه غذات چرا رو گازه"  
اینو دادم به خواهرم که کلاً بازی کنسل شد؛ رفت. منم بادی به غبغب انداختم:" من که گفتم داستایوسفکیم ".  
خواهرم کوسن مبل رو سمتم پرت کرد:"خو توکه اسمش بلد نیستی نگو خو.

# انشاء: درباره اتفاق ورزشی که خودتان تجربه کرده‌اید

سال اول راهنمایی استعدادم در انشاء دیگه برام مسجل شده بود و برای بیشتر بچه‌ها من انشاء می‌نوشتم. البته بیشتر وقت‌ها انشاء رو همون موقع که معلم صدام می‌زد، سرهم می‌کردم. یکی از اون سه سال راهنمایی معلم گیرداد که باید با موضوع ورزش یک انشاء بنویسیم. اصرار از معلم انکار از من.  
سر کلاس بودیم.  
معلم: سامان توکه خوب می‌نویسی چته اینبار هی آسمون ریسمون می‌بافی که ننویسی.  
من: خو تو میگی، راجع به ورزشی که خودمون انجام دادیم باشه!، اول شخص میخواهی یعنی، خو یه نگاه به من بنداز، کجام شبیه ورزشکاراس آخه.  
معلم: راجع به زنگ‌های ورزش هم بنویسی خوبه، کارهایی که موقع زنگ ورزش می‌کنی.  
من: زنگ ورزش بقیه بچه‌ها ورزش می‌کنن، من تنها فعالیت که تو اون زنگ انجام می‌دم فکر کردن به دخترای خوشگله.  
بچه‌‌ها زدند زیر خنده، کلاً بیرون آوردن کلاس از دست معلم برام خیلی خوشایند بود و تقریباً تنها انگیزه مدرسه رفتنم همین مسخره بازی‌های بود که سر کلاس در می‌آوردم.  
چاسب از ته کلاس با صدای بلند: بی شعور چی میگی.  
من کلاً همیشه آماده چالش و دعواهای لفظی بودم و هستم، یعنی تو دعوای لفظی وقتی طرف مقابل از شدت حرص داره موهاش رو میکنه و صورتش عین لبو سرخ شده، من تازه گرم شدم و تازه می‌خواهم چیزای تازه رو کنم. چاسب که این رو گفت، سرم رو تکون دادم و زیر لب گفتم خودش خواست.  
من : البته به چاسب هم فکر می‌کنم، می‌دونین چون موهاش طلاییه.  
چاسب رو سگ گاز می‌گرفت اونجوری زوزه نمی‌کشید. پنج، شیش نفری جلوش رو گرفته بودن که همونجا وسط کلاس نیاد سراغ من.  
چاسب: زنگ تفریح می‌خوره، دیگه؟!. بهت میگم!.  
من: بریم حیاط پشتی اونجا خلوط‌تره راحت می‌تونی حرف بزنی عشقم.  
معلم با نگاهش من را از ادامه بحث بازایستاند.  
من هم خفه خون گرفتم.  
فردا قرار بود انشاء رو بخونیم. کلاً حوصله انشاء نوشتن نداشتم. نه راجع به اون موضوع. زنگ قبل کلاس بچه‌ها راجع به موضوع‌شون بحث می‌کردند. چندتا از بچه‌ها داشتند راجع به مسابقه فوتبالی که از طرف مدرسه برگذار شده بود حرف می‌زدند.  
من این‌ها را شنیدم، مسابقه فوتبال، یک تیم را بردیم، یک تیم نیامد، داور ما را برنده اعلام کرد.  
اگر فکر می‌کنید این چندکلمه برای اینکه قصه آنها را بدزدم و بعنوان انشاء خودم جابزنم کافی نیست. سخت در اشتباهید. اگر فکر می‌کنید من بخاطر اینکه اون‌ها همکلاسی‌هایم هستند و من از نظر اخلاقی نباید انشاء آنها را بدزدم جوابتان را بجای کلمات با یک پوز‌خند می‌دادم. اگر فکر می‌کنید حداقل بخاطر ترس از دعوای بعد از کلاس نباید اون کار را بکنم، باید بگم تنها انگیزم این بود که بعد از کلاس یه دعوای حسابی با اون‌ها بگیرم.  
انشاء من:  
هفته پیش بود، حسابی برای مسابقه فوتبال تمرین کرده بودیم. هر روز بعد از مدرسه، حداقل دوساعت فوتبال تمرین می‌کردیم. خوب تمرین کرده بودیم، با اینحال استرس عجیبی داشتم. صبح مسابقه ساعت پنج صبح بیدار بودم.  
کتری را دم گذاشتم، معده‌ام می‌سوخت، برای استرس بود. چای را با پنیر سفید و نان خوردم و آماده شدم. لباس رسمی پوشیدم و لباس های ورزش را با دقتی خاصی در ساک ورزشی‌ام تا کردم. پیراهن آبی، شلوار آبی، جوراب های آبی فقط کتونی‌هایم سفید بود. قرار بود شیش استوک بخرم، زورم نرسید اینها رو گرفتم. یکم سُر می‌خورن، ولی خو عوضش برای تکل کردن بچه پُر روهای تیم رقیب عالیه.  
به سمت مدرسه رفتم، مربی و بیشتربچه‌ها جلوی مدرسه منتظر بودند، به جمع آنها پیوستم، احوالپرسی سریعی بینمان ردوبدل شد. بچه‌ها باهم حرف می‌زدند و شوخی می‌کردند ولی من استرس داشتم.  
بقیه بچه‌ها رسیدند و سوار اتوبوس شدیم و راه افتادیم.  
سالن فوتبال بزرگی رزرو شده بود چمن مصنوعی بود، ما روی آسفالت مدرسه تمرین می‌کردیم. آن چمن قطعاً از آسفالت لیزتره. سقف سالن خیلی خیلی بلند بود، یعنی اگر با تمام قدرت می‌شوتیدم زیر توپ عمراً به سقف می‌رسید.  
چاسب از ته کلاس:«تو اگه بتونی بزنی زیر توپ من موهام رو از بیخ می‌زنم»  
من یه نگاه به معلم کردم و منتظر بودم که اشاره کنه، انشاء رو ادامه بدم یا جواب چاسب رو بدم. معلم هیچ اشاره ایی به من نکرد، چیزی هم نگفت.  
من: زیر توپ که می‌تونم بشوتم، فوقش بعد شوتیدن زیر توپ با ک.ن می‌خورم زمین.  
کلاس رفت رو هوا و بعد از ساکت شدن کلاس من انشاء رو ادامه دادم.  
لامپ‌های سالن روشن بود، چندتایی‌شان به زحمت نوری از خود ساطع می‌کردند. یکی، دوتا از لامپ‌ها هم گویی قصد دارند در فیلم‌های ترسناک نقشی بازی کنند، صداهای عجیبی ایجاد می‌کردند.  
ما مسابقه اول را بردیم، برای مسابقه دوم حریف نیامد و داور ما را برنده اعلام کرد و با جایزه‌هایی برگشتیم.  
  
آن بچه‌هایی که من انشاء را از آنها دزدیده بودم، شروع به اعتراض کردند. من رو به معلم گفتم: آقا تو رو خدا بذار بیان انشاءشون رو بخونن ببنیم چی نوشتن.  
یکی شون اومد و دفترش را به دست گرفت. با کلی تپوق و من و من شروع به خوندن کرد.  
هفته پیش دوشنبه با فلانی و فلانی و فلان معلم رفتیم مسابقه، ما بردیم، یک تیم را سه هیچ بردیم و یک تیم هم نیامد. تمام.  
کلاس ترکید از خنده.  
اومد سمت میز من، زنگ تفریح می‌خوره خو.  
من: توپ یادت نره بیاری!

گوز​

علی بچه پولدار کلاسمون بود. درسش خوب بود ولی یه خنگی خاص خودش رو داشت که من نمی‌فهمیدمش.  
از شانس گند من علی گیرداده بود و مدام منو دعوت می‌کرد خونشون یا خودش تلپ می‌شد خونه من.  
یکبار گفت می‌شه بریم مزرعه. گفتم بریم. گفت:"فقط مهناز و پریسا هم میان". گفتم خودت میدونی من حوصله بچه بازی ندارم.  
زر زر کنن از خجالتشون درمیام.  
علی گفت:"حله"  
تو ماشین علی بودیم. من و علی جلو نشستیم و دخترا عقب بودن.  
وسط راه علی یک دفعه شورع کرد به گفتن: گوز، گوز  
گفتم چته علی چرا اینجوری می‌کنی.  
که خودش رو رها کرد.  
گفتم: مرض.  
گفت: من هشدار دادم.  
گفتم: خو چکار می‌کردیم از ماشین درحال حرکت می‌پریدیم بیرون.  
  
این توضیح رو هم بدم که مهناز و پریسا هیچ صنمی با من یا علی نداشتن فقط برای دیدن مزرعه می‌خواستن بیان چون بنده خداها رشته شون کشاورزی بود ولی مزرعه ندیده بودن. اون موقع مهناز تازه شوهر کرده بود پریسا هم اگر اشتباه نکنم با مجتبی می‌پلکید یا شایدم دوس پسرش یکی دیگه بود. خلاصه اینکه صنمی با ما نداشتن.

# دست شکسته​

فاطمه رو روز اول دانشگاه دیدم. یه گوشه نشسته بود عُنق، چادر مشکیش رو یه جوری سفت گرفته بود انگار می‌خواد فرار کنه. بی اختیار رفتم سمتش. سلام کرده‌م خودم رو معرفی کردم، اسمش رو پرسیدم، فهمیدم قراره همکلاسی باشیم. کلی از این ور و اون ور حرف زدم تا بالاخره ازش پرسیدم مشکل چیه. فکر کنم یه یک ساعتی من من کرد و آسمون و ریسمون بافت و هی گفت هیچی تا بالاخره گفت مشکل چیه. خوشبختانه مشکل خاصی نبود و حل شد.  
همیشه فاصلم رو باهاش حفظ می‌کردم ولی کلاً دوست‌های خوبی بودیم. دمش گرم چندبار برای من و سید از خونه غذا ‌آورد، آخه ما تو مازندران غریب بودیم.  
دختر خوب و محجوبی بود. کلاً پسر باهاش حرف می‌زد جوری سرخ می‌شد انگار ازش خواستگاری کردی. واسه همین خیلی تو پروبالش نمی‌پیچیدم معذب نشه.  
یه روز داشتم از درب کلاس بیرون می‌رفتم که جلوم سبز شد که بره داخل کلاس.  
گفتم: کجا  
گفت: داخل کلاس، چیزی شده آقای بالاهنگ.  
گفتم: کوفت، شیرینیت کو.  
گفت: شیرینی چی؟  
سرخ شده بود یعنی تمام صورتش قرمز بود نه فقط گونه هاش.  
دلم سوخت گفتم بیا، بیا برو تو.  
همینکه رفت داخل کلاس بلند گفتم مبارک باشه فاطمه یه شیرینی هم می‌دادی خوب بود.  
دخترای کلاس سوال پیچش کردن که چی مبارک لو نداد که نداد.  
آنروز وقتی می‌خواستیم به خانه برویم بمن گفت هیچی نیست اشتباه متوجه شدی.  
منم گفتم باشه.  
سه ماه نشده که عروسی کرد. با همون که می‌گفت هیچی نیست. اون روز که هیچی نبود، در واقع با پسره عقد کرده بود.  
سه چهار روز قبل عروسیش تو حیاط نشسته بود و تقریباً دیگه همه می‌دونستیم قراره عروسی کنه.  
وسط حیاط روی نیمکت نشسته بود.  
هر وقت فاطمه وسط حیاط روی نیمکت می‌نشست، غم دنیا می‌نشست روی سینه سرایدارهای دانشگاه.  
فاطمه فقط وقتی گرفته بود می‌رفت وسط حیاط، وقتی روی اون نیمکت می‌نشست شروع می‌کرد به غذا دادن به گربه‌ها، یعنی کل گربه‌های مازندران دورش جمع می‌شدن. نامردی هم نمی‌کرد به همه غذا می‌داد.  
می‌دونستم یه مرگیش هست که این همه گربه رو دور خودش جمع کرده.  
رفتم گفتم: ها باز چه مرگته مگه عروسیت نیست؟  
فاطمه: نه آقای بالاهنگ خوبم. دارم به گربه ها غذا می‌دم.  
رفتم سلف دو تا نهار گرفتم یکی رو دادم به فاطمه.  
فاطمه: بخدا نمی‌خورم سیرم. الان خوردم.  
من: کوفت کن، این همه گربه رو سیر کردی چیزی از نهارت برای خودت نمونده.  
فاطمه: آخه!؟  
من: چته؟  
فاطمه: بَده آخه اینجوری! آقای بالاهنگ.  
من: چرا؟.  
فاطمه: آخه شما چرا؟  
من: برای پولش میگی؟  
فاطمه: بله خوب.  
من: بده پولش رو بده که راحت کوفت کنی.  
فاطمه با چشم های گرد به پُر رویی من دستش را در کیفش کرد و پول غذا را داد.  
من: باقیش هم مال خودم خورده ندارم. بعد که پول رو گذاشتم تو کیفم یعنی به اندازه کارکردن شب جمعه این بنده خدایی که سر قبرستون می‌شینه تکدی گری، خورده تو کیفم بود، ولی با اینحال باقی پول فاطمه رو پس ندادم و خودم زدم به اون راه.  
"نمیگی چه مرگته."  
فاطمه: هیچی.  
من: ببین خودت هم می‌دونی تا نگی چته من ول نمی‌کنم. خودت عین بچه آدم بگو چته.  
یک دفعه فاطمه زد زیر گریه، گریه نه! گررریییه. یعنی جوری هُل کردم که خدا می‌دونه.  
من: فاطمه ، فاطمه، گریه نکن. کوفت بگیری خو، آبرومو بردی، الان نمی‌گن چی به دختره گفته اینجوری داره گریه می‌کنه؛ بس کن دیگه.  
بلاخره گریه‌اش را تموم کرد.  
فاطمه: یک هفته پیش تو راه‌پله افتادم، رفتم دکتر گفت ترک خورده باس کج بگیری. عروسی نزدیکه نمی‌شه گچ بگیرم که.  
من: کوفت خو آتل موقت بگیر از داروخونه، گریه داره بیشعور، آبرو برام نذاشتی.  
فاطمه: نه برای اون نیست آخه به شوهرم نگفتم دستم ترک خورده خودش هم نفهمید.  
من کلی داستان و قصه سر هم کردم که جمع شه قضیه بیخ پیدا نکنه.

# کتلت​

وارد کلاس شد، توجهم رو جلب کرد. یه چیزی درباره این آدم درست نیست. می‌توانستم دروغ را در هوا استشمام کنم. لبخند بزرگی به لب داشت. تنها چیز حقیقی آن دختر همان لبخندش بود.  
می‌دانستم دارد به ما می‌خنند. بازی می‌کرد. من همیشه خدا یک بازیکن حرفه ایی بودم. می‌تونستم دیونه‌هایی که عین خودم اهل بازی کردن هستن حس کنم. این دختره همه چیزش بازی بود.  
یکی از بچه‌ها داد زد کتلت. همه خندیدند.  
خود دختره بیشتر از همه خندید.  
من یه پوزخند زدم به حماقت کسی که گفت کتلت. اگر یکمی مغز داشت می‌فهمید این دختره برای جنگیدن زره پوشیده، اومده جنگ، این با کتلت نمی‌بازه.  
چند روز بعد من و فرشاد و این دختره که اسمش کوکب بود دوست شده بودیم و همه جا باهم می‌رفتیم.  
کوکب با همه می جوشید و می‌خندید و می‌گفت. ولی من تو کَتم نرفت که این دختره خودشه، این یه چیزیش هست که قایم کرده.  
یه روز پژمان وسط سالن دانشگاه با دیدن ما، بطرفمون اومد با همه سلام علیک کرد و به کوکب گفت روبنده بنداز با این ریختت حال ملت بهم نخوره.  
کوکب: آ راست می‌گی همه مث دوست دخترت ماریا نیستن که قد گاو چش داشته باشن. ولی من این ریختی نبودم که. بذار برات بگم. من خوشگل بودم یعنی موهام طلایی بود تا زانوهام، چشام درشت عین آهو.  
من زدم زیر خنده: ماریا چشاش درشته عین گاوه، چشمای تو درشت بوده عین آهو بوده.  
کوکب: گوش کن زرزر نگن سامان، گل که لگد نمی‌کنم.  
کوکب: بابام یه راننده داشت شل میزد پشت تراکتور می‌نشست. یک روز حواسش پرت بود از روی من رد شد، بعد برای اینکه ببینه از رو چی رد شده دنده عقب گرفت دوباره از روم رد شد، من این ریختی شدم. بعد شورع کرد ادای رانندگی، اون راننده کامیون رو در آوردن.  
تا روز آخر دانشگاه فکر کنم پسری تو دانشگاه نبود که از این کوکب خواستگاری نکنه. خون گرم بود.  
بعداً فهمیدیم یکی از پولدارهای شهر آمل هست و کلی زمین و املاک و مستغلات دارن. همیشه می‌دونستم لباسهایی که پوشیده، لباسهای خودش نیست. عین زره می‌پوشیدشون.

# زورو​

یک‌سالی بود به‌عنوان امدادگر کار می‌کردم. مدرسه رو کامل ول نکردم. ولی عملاً مدرسه رو می‌پیچوندم. توی آمبولانس با فرشاد نشسته بودیم و به سمت نادری می‌رفتیم که گفتن باید برید به فلان آدرس، رفتیم.  
مادره بدون روسری درب و باز کرد صورتش رو چنگ انداخته بود. رفتیم داخل یه بچه وسط پذیرایی داشت گریه می‌کرد. مادر ما رو به یک اتاق برد. یه بچه دیگر آنجا بود. کبود، بیجان.  
می‌دانستم زنده نیست سریع علائم حیاتی رو چک کردم. جنازه بچه رو بغل کردم بردم داخل آمبولانس مادره دنبالمون بود.  
پرسیدم چی شد که اینجوریه شده.  
گفت با برادرش داشتن بازی می‌کردن. داداشش زورو شده این هَم اسب زورو، زورو از بالکن طناب پیدا کرده انداخته گردن اسبش، من رسیدم بهشون تو این وضع بود.  
من : تسلیت می‌گم.  
هنوز گاهی با جیغ‌های آن مادر از خواب می‌پرم. بیش از سی سال گذشته ولی هنوز صدای جیغ‌هایش در آن آمبولانس در گوشم است.  
با آنکه جنازه بچه‌اش جلوی چشمانش بود تا زمانی‌که این حقیقت را به‌ او نگفته بودم امیدوار بود بچه‌اش معجزه آسا از مرگ برگردد.

# ‌گاوهای عاشق​

من همیشه گاو بودم. اما فرق من با بقیه گاو‌ها در این بود که من به این گاو بودن اشراف داشتم و می‌دونستم انگلیسی بلد شدن و شعر خوندن و دانشگاه رفتن چقدر کمک کرده که گاو نباشم و هم می‌دونستم دقیقاً چقدر گاو بودن در من باقی مانده است. خلاصه همیشه می‌دونستم که نقطه بی‌شعوری من کجاست و برای همین هوشمندانه سعی می‌کردم در موقعیتی قرار نگیرم که این بیشعوری ها بیرون بزند.  
مژگان یکی از بچه پولدارهای دانشگاه بود و هر روز با یک ماشین به دانشگاه می‌اومد. یک‌روز از من خواست که بهش کامپیوتر درس بدم و هفته‌ایی دوبار برم خونشون که بهش درس بدم.  
اون موقع‌ها برای پول درآوردن هرچی بگی درس می‌دادم، از علوم و فارسی و ریاضی ابتدایی تا نحوه نصب ویندوز XP که اون روزها خیلی باکلاس و جدید بود.  
وقتی مژگان این پیشنهاد رو داد خیلی خوب می‌دونستم که این موقعیت یکی از اون موقعیت‌هایی است که من نباید درونش باشم. چون گاو بودنم بیرون می‌زد. اما نمی‌توانستم نه بگویم. اوضاع مالی جوری خراب بود که یک سیب زمینی رو چهار قسمت می‌کردم و هر قسمت می‌شد یک وعده غذا. برای همین به خودم گفتم عین یه آدم آهنی می‌ری درس می‌دی و بر می‌گردی. اگر هم دختره غذایی، میوه‌ایی چیزی تعارف کرد تا جای ممکن عین آدم غذا بخور، نه عین یه غول که از غارش در رفته.  
کار رو قبول کردم.  
خونه مژگان خیلی بزرگ بود یک سوبلکس «سه طبقه ویلایی» بود. لوستری که به سقف هال آویزان بود از خانه ما در کرج گرانتر به نظر می‌رسید.  
یک پیانوی سفید هم در سمت چپم خودنمایی می‌کرد. مژگان یه نیم‌تنه تنش کرده بود.  
با خودم فکر می‌کردم که چرا اینجوری لباس پوشیده مگه عروسیه.  
درس دادنم شروع شد و من هم فقط بهش درس می‌دادم و برمی‌گشتم.  
هربار که می‌رفتم خونشون از دفعه قبل عصبی‌تر و بهونه گیرتر شده شده بود.  
تا اینکه یه روز برگشت گفت:"واقعاً نمی‌خوای بهم پیشنهاد بدی.  
منم گفتم: راستش من تو فکر اینم که زیر سیگاری بابات رو چه‌جوری کش برم و ببرم بفروشمش، که بقیه عمر راحت زندگی کنم. آخه منِ یه‌لا قبا رو چه به تو، شوهر می‌خوای با یکی هم قد خودت عروسی کن.  
مژگان: خوب دیگه فهمیدم، خفه بمیر.  
درس دادن ها ادامه پیدا کرد و من و مژگان دوست‌های بشدت معمولی شدیم.  
تا اینکه مژگان بهنام دوست من رو به ژاله دوست خودش معرفی کرد.  
بهنام چشش دنبال مژگان بود و مدام به مژگان پیشنهاد می‌داد، وضع مالیش به اندازه مژگان خوب بود؛ شاید حتی بهتر؛ واسه همین مژگان اون و به ژاله معرفی کرد که از شرش خلاص بشه.  
تو اتوبوس نشسته بودیم که برگردیم تهران. من کنار مژگان نشسته بودم و بهنام و ژاله کنار هم نشسته بودن.  
بهنام و ژاله مدام قربون صدقه هم می‌رفتند و به هم عزیزم و شوهرم و ... پاس می‌دادن.  
من و مژگان هم مدام ادای حال بهم‌خوردن در می‌آوردیم.  
تا اینکه گاو بودن بهنام زد بیرون.  
بهنام: عشقم چه بوی خوبی می‌دی. ادکلنت چیه.  
ژاله: شوهریه، ادکلن چیه؟ ادکلن نزدم.  
«ژاله منتظر بود که بشنوه عشقم، این بوی خودته! من میمیرم برات، یا یه همچین چیزی»  
بهنام: چرت و پرت چرا می‌گی با بطری کریستین دیور حموم کردی! بعد میگی ادکلن نزدم.  
ژاله هم گاو بودنش زد بیرون.  
ژاله: آخه مردیکه‌ی تازه به دوران رسیده تو که بلد نیستی با دختر حرف بزنی مجبوری دوست دختر می‌گیری، بی شعور!.  
من به مژگان دیدی!، وقتی می‌گم کبوتر با کبوتر باز با باز برای همین می‌گم.

# مَگه عیده​

توی صف سربازها ایستاده بودند و سرهنگ داشت توجیه‌شون می‌کرد.  
سرباز هفته یکبار می‌ره حموم. برنامه حمام هر یگان بهتون داده می‌شه مفهومه؟  
سربازها: بله قربان.  
سرهنگ: سرباز هر روز با بیدارباش تختش رو مرتب می‌کنه، نحوه کادر کردن تخت تو آسایشگاه آموزش داده می‌شه؛ مفهومه؟  
سربازها: بله قربان.  
سرهنگ: کفش و لباس سرباز همیشه آنکادرِ، نحوه کادر کردن کفش و لباس تو آسایشگاه آموزش داده می‌شه مفهومه؟  
سربازها: بله قربان.  
سرهنگ: موها ماهی یک‌بار کوتاه می‌شه، محل آرایش‌‍گاه پادگان در پست مهندسی را به شما نشان خواهند داد؛ مفهومه؟  
سربازها: بله قربان.  
سرهنگ از نفر اول صف سمت چپ من پرسید ماهی چندبار میری سلمونی سرباز؟  
سرباز که سرباز صفر بود بلند گفت: "ماهی یکبار".  
سرهنگ سری تکان داد.  
سرهنگ به من رسید. بزور جلوی خنده خودم را گرفته بودم. می‌دونستم هر سوالی بکند. جواب من باعث می‌شود به بازداشگاه پادگان بروم، اگه قبلش با اُردنگی از من پذیرایی نمی‌کرد. دست خودم نبود هروقت یکی اینقدر جدی بود، باس برجکش رو می‌زدم. حالا سربازی باشه!، سرهنگ باشه! یا هرچی!  
سرهنگ با اخم به من نگاه کرد و گفت: ستوان چندوقت یکبار میری حمام؟  
من: حموم؟ مگه عیده؟  
کل پادگان ترکید از خنده، دیگه مگه می‌شد جمعش کرد.  
یعنی فقط خدا دوستم داشت که هنوز درحال سربازی نیستم.  
تا روزی که از پادگان مرخص بشم. مگه عیده از زبون هیچکی نیافتاد.

# سرندیپیتی​

اگه نمی‌دونین سرندیپیتی چیه، تصویر بالا سرندیپیتی هست.  
سرباز بودیم، از عقیدتی سیاسی داشتن سرباز می‌گرفتن، من و چاسب رفتیم که سوال جواب بشیم.  
سرهنگ: نامه بلدی بنویسی مهندس.  
من: نه خطم خوب نیست.  
سرهنگ: نامه نگاری چی بلدی؟  
من: نه قربان.  
سرهنگ بیا اینجا این متنی که میگم بنویس.  
من با دست چپ شروع کردم نوشتن، که دستخطم کاملاً ابتدایی باشه.  
سرهنگ خیلی خوب.  
سرهنگ: چاسب تو چی دستخطط خوبه.  
چاسب: بله قربان.  
من فقط جلوی خودم رو گرفته بودم نترکم از خنده. چاسب واقعاً خطاط بود، اصلاً از خطاطی و پارچه نویسی پول درمی‌آورد. اما من می‌دونستم اگر سر چاسب رو بزنی، عقیدتی سیاسی وای نمی‌ایسته. می‌دونستم می‌خواد اعتمادشون رو جلب کنه، که یک جای درست حسابی بزنه تو برجکشون.  
سرهنگ از چاسب امتحان خط گرفت.  
سرهنگ: "مهندس یادبگیر اینجوری می‌نویسن."  
من : بله قربان.  
سرهنگ: چاسب اینجا بخواهی کارکنی، نباس دوست دختر داشته باشی، دوست دختر نداری که؟  
چاسب: من نه، من فقط به سرندیپیتی چشم داشتم، می‌دونی یه صورتی کمرنگ با چشم‌های درشت، یعنی زن مورد علاقه من.  
سرهنگ جفتمون رو با اُردنگی از دفترش بیرون کرد. با عصبانیت پشت سرمون گفت: "نبینم ریخت‌تون رو".

# چیز​

چیزم، چیزش را می‌خواست  
دلم بدجور چیز می‌خواست.  
بهش گفتم چیز می‌خواهم.  
گفت به چیزم که چیز می‌خواهی.  
مگه من چیزم که چیز ازم بخواهی.  
چیز چیز کردم که چیز شود.  
گفت چیز چیز نکن با چیزم می‌زنم به چیزت،  
ببینم، باز هم چیز میخواهی؟  
آن چیز چیزت که بر چیزم زنی نمی‌خواهم.  
من آن یکی چیزت را چیز است می خواهم.  
مگه نمی‌گم اینقدر چیز چیز نکن.  
چیزت می‌کنم که دیگه هیچ وقت چیز نخواهی.  
گفتم بعد چیز تو من هیچ چیز نمی‌خواهم.  
نمی‌دانم که چرا اینقدر چیز آورده اورده‌ام.  
بعد یک چیز من چرا چیز دیگر آورده ام.  
وزن و قافیه ام را چرا با چیز چیز کرده‌ام.  
شعر چرا این‌چنین پُر زِ چیز شده  
ندانم چرا شعر چیز دارم چیز شده.  
شعرم بس که چیز داشت، ناچیز شده.  
-==================================  
جوابیه چیز به این شعر:  
  
چیز تو چیز نمی‌شود برو چیزی  
آخه آدم چیز را چه به چیز خوردن  
کسی چیز می‌خورد که چیز باشد  
نه که مثل خودت و چیزت، چیز  
چیز تو را کسی چه حاصل  
تو برو چیز کن نگو چیز کار  
که چیزی نوبود نشان چیز  
وزن و قافیه ات از این چیز تر چیز نمی‌شود  
برو همان چیزت را بنویس از تو چیز نویس نمی‌شود

# نقد دولت​

تو تاکسی نشسته بودیم که راننده شروع به صحبت کرد.  
راننده: آقا تقصیر خودمونه، ما مردها کوتاه می‌ایم، می‌گیم بذار دولتمون هم حالش خوب باشه. یعنی از همون روز اول کلی گیرداد که بیایم تهران، یعنی زندگیم رو فروختم اومدم تهران، دولتم ول نمی‌کرد زندگیم از دستم رفت من موندم و این تاکسی، من راننده تاکسی بشو نبودم، دولت به این روزم انداخت.  
یکی از مسافرها هم شروع کرد که آره حق با توست، گفت و گفت و گفت.  
به مقصد که رسیدیم راننده گفت البته منظورم از دولت، همسرم هست. چون هرچی بگه باس بگم چشم، بهش می‌گم دولت.

# خانواده کول​

هرکی از بیرون خانواده ما رو، یعنی همه خانواده رو شامل همه عموها و دایی‌ها، همه دیگه، ببینه می‌گه این‌ها خانواده کولی هستند.  
ولی ما همیشه اینطوری نبودیم. عمو کوچیکم باعث شد. وقتی سی سال پیش یکی از فامیل‌ها برگشت پشت سر دوتا از دخترای فامیل حرف زدن که آره خجالت نمی‌کشن، اینجوری می‌کنن، چنان عمو کوچیکه از خجالتش درآومد که کلاً دیگه هیچکی جرآت نکرد پشت سر کسی حرف بزنه و ما به یک خانواده کول تبدیل شدیم.

# خارج همه چیز خوبه​

از کانادا اومده بود. ساعت حدود هفت عصر رسید خونمون.  
صحبتش گرم شده بود.  
"کانادا همه چیز عالیه، من تو تورنتو اصلاً ترافیک تهران رو ندیدیم.  
اصلا تورنتو یه جای دیگه است. بهشت روی زمینه"  
چند روزی خونمون بود. موقع رفتن می‌خواستیم براش سوغات بخریم. ازش پرسیدند که براش چی بگیریم تو کانادا به کارش بیاد.  
من وسط حرفشون پریدم ، گفتم فریزر از همین ها که داریم.  
برگشت گفت:" فریزر برا چیمه. نمی‌خواد سوغات دیگه چیه"  
من:" ببین الان فریزر ما در بهترین حالتش -18 درجه هست. الان هوا تو کانادا -22 هست یعنی چهار درچه بنفعته تازه اگر فریزر خوب کار کنه ولی چون ایرانیه احتمالا گرمترباشه."

# شبنم​

آره خودش همون خله.  
ها راستی شما نمی‌شناسین. ببخشید.  
مو فرفرو، دراز یعنی انگار با غذا نون و خطکش به خوردش می‌دن. رک، یعنی رک ها.  
از کانادا رسیده بود. بردیمش پارک.  
همون ارم دیگه.  
توپارک دوتا پسره رو دید دست هم دیگر رو گرفته بودن. بلند دادزد تو ایران هم گی دارین.  
کتک نخوردیم از اون دوتا جای شکرش باقیه.

# امداد​

آدم آهنی، همه آدم آهنی صدام می‌کردن. حرف نمی‌زدم و بجز لبخند همیشگیم، احساسات دیگه ایی بروز نمی‌دادم.  
همه فکر می‌کردن عاشق امدادم.  
من فقط پول کلاس کامپیوتر نداشتم. برای کلاسای مفتشون رفته بودم.  
مانور پشت مانور، عملیات پشت عملیات. جایی که بقیه گریشون درمیآومد من هنوز داشتم کارمو می‌کردم.  
تو پذیرایی رو زمین نشسته بودم. هنوز مبل نخریده بودیم.  
بابا رو به مامان: به نظرت این راست می‌گه میره امداد و نجات.  
ماما: میره دختربازی ولم کن. این بره امداد.  
من عاشق اینم که در این مواقع هیچ عکس العملی نشون ندم. اگر اینجا خودم رو کنترل کنم بعد یه جایی می‌تونم جوری جواب بدم که!؟ آره دیگه.  
بابا: پس مدرسه رو می‌پیچونه میره دختر بازی.  
ماما: اره برو جلو مدرسه دخترانه‌ی فلان تو همون ایستگاه اتوبوسه که جلوی مدرس اس. اگه ندیدیش داره زاغ سیای دخترا رو چوب می‌زنه نمک بریز رو شصتم.  
بابا: میرم فردا می‌رم.  
من همچنان هیچ عکس العملی از من سر نمی‌زد. یعنی دیوار بود یه جیری چیزی می‌کرد.  
چند روزی گذشت. شده بودم سرپرست تازه وارد‌ها، تنها دلیلش هم این بود که تو مانورها حتی اعضای قدیمیتر هم مث من آدم آهنی نبودن.  
من: به همه بشینن دستور دادم و داشتم عملیات‌های مختلف رو شرح می‌دادم. بلند بلند داد می‌زدم که صدام به همه برسه و رسماً اورد می‌دادم.  
یکدفعه دیدم بابام دوقدمیم وایساده زل زده به من.  
نگاهش کردم. گفتم چیزی میخوای بابا، من اینجا تا ساعت چهار کار دارم. کاری داری بگو.  
بابا یه نگاه چی میگی تو ، در عمق چشاش بود که نگو.

# احیای قلبی ریوی​

برخوردهای سنگین به ریه می‌تونه باعث فشار به قلب و ایست قلبی بشه.  
برخورد سر به جسم سخت می‌تونه باعث ضربه مغزی و عوارض قلبی مثل ایست قلبی بشه.  
برای ایست قلبی نبض دست چپ و نبض گردن رو چک می‌کنن. بخار دهن رو چک می‌کنن.  
برای ایست قلبی مردمک چشم رو چک می‌کنن.  
اینقدر در مانور و عملیات این کار رو تمرین و انجام داده بودم که حد نداشت.  
وسط نادری بودم ملت جمع شده بودن یه دختره تصادف کرده بود.  
سن و سالی نداشتم تجربه یادم داده بود که باید دستوری و محکم حرف بزنم.  
جمعیت رو کنار زدم و احیای قلبی و ریوی رو شروع کردم.  
آمبولانس چهل دقیقه بعد رسید. در اهواز سال هفتاد رکورد خوبی بود. یکساعت زودتر عالی محسوب می‌شد.  
تو بیمارستان به دکتر توضیحات لازم رو دادم اما موقع خروج حراست بیمارستان نگهم داشت.  
بازداشت بودم.  
فرداش فرستادنم دادگاه.  
پدر دختره شکایت کرده بود.  
تقاضای نظر پزشک قانونی دادم.  
نظر پزشک قانونی.  
از کار افتادن قلب 1:45 دقیقه ظهر.  
شروع احیا 1:50  
برگشتن قلب به حالت نرمال 2:00  
رسیدن آمبولانس ساعت 2:35  
زمان انتقال بیمار به داخل آمبولانس 2:45  
زمان وصل کردن بیمار به دستگاه سنجش علائم حیاتی 2:45  
امکان زنده ماندن بیمار بدون احیای قلبی و ریوی صفر.  
آزاد شدم.  
  
چند وقت بعد دایی دختره اومده بود تشکر. چنان کتکش زدم که می‌تونستم برم زندان بخاطرش. از اون روز هیچ بیشعوری رو نتونستم تحمل کنم حتی واسه یک دقیقه.

# جشن عقد​

مثل همه خواهر و برادرها باهم دعوا و مرافعه زیاد داشتن.  
مثل همه خواهر و برادرها همدیگر رو خوب می‌شناختن.  
از اون شناختن‌ها که نیازی به حرف زدن نیست و با اشاره منظورت رو می‌رسونی.  
خواهر جشن عقدش نزدیک بود.  
برادر از خانواده داماد اصلاً خوشش نمی‌اومد.  
روز عقد، جشن بود همه رقصیدند. مختلط هم بود.  
عموی داماد قهر کرد که عروسمون نباس تو مراسم مختلط برقصه  
برادر نگاهی به خواهر انداخت.  
معنی این نگاه این بود که از پنجره پرتشون کنم.  
خواهر هم نگاهی به برادر انداخت.  
معنی این نگاه اِ کوفت و از پنجره پرتشون کنم. من می‌خوام باهاش ازدواج کنم. دوستش دارم.

# دکتر یمینی​

جراح بود فروشگاه لایکو داشت تو کرج.  
من فروشنده بودم. واقعاً هم فروشنده بدی بودم. یعنی هنو برام سواله چرا منو بیرون ننداخت.  
یه برقکار پیشش کار می‌کرد. کارهای برقی ساختمون رو انجام می‌داد.  
دکتر خودش مالک مجتمع بود.  
دکتر تقریباً دومتری قدداشت هیکلش هم ورزیده بود. از این آدمهایی که صبح قبل از هر کاری ورزش می‌کنن. مث همه پولدارها دیگه.  
اونروز با این برقکاره دعواشون شود بحث داد و بیداد.  
خلاصه گذشت.  
چند روز بعد اون برقکاره رفت تو ساختمون بدون اینکه بیاد و به دکتر عرض ادبی بکنه.  
رفت بود طبقه 4، دخترش اون طبقه رو از دکتر اجاره کرده بود آرایشگاه زده بود.  
برقکاره رفته بود براش تابلوی جلوی آرایشگاه رو دُرُس کنه.  
دکتر بدو بدو رفت بالا و بعد چند دقیقه برگشت فروشگاه.  
برقکاره هم یه ساعت بعد اومد فروشگاه  
برقکار: وظیفه من بود عذرخواهی کنم. شما بزرگی کردین اومدین.  
دکترهم با طمأنینه سعی می‌کرد جو رو دوستانه‌تر کنه.  
برقکار رفت.  
دکتر نفس عمیقی کشید.  
گفتم چیزی شده.  
گفت سخته، آدم خودش رو مجبور کنه کار درست و انجام بده ولی همیشه باس کار درست و انجام داد.  
نمی‌دونم الان این دکتر یمینی کجاست و چکار می‌کنه. ولی یکی از آدم‌هایی بود که کمک کرد که من تلاش کنم کمتر گاو باشم.  
  
توضیح این مطلب به این معنی نیست که من دیگه گاو نیستم. گاو نبودن یک تلاش روزانه است. یک جنگی که هر روز صبح از نو شروع میشه.  
هربار که تو خیابون یکی میپیچه جلوت هربار که یک ضعیفتر برات زورگویی می‌کنه. باس با گاو بودنت بجنگی. اونروز شروع این جنگ واسه من بود. این به معنی بردنم دراین جنگ نیست. ولی هرروز تلاش خواهم کرد.  
تقدیم به دکتر یمینی هرجا هست تنش سلامت.

# کاظم تبر​

خلافکار نبود، دعوا زیاد راه می‌‌انداخت.  
به نظرم لوتی بود. باهاش دوست بودم.  
ترکیب عجیبی بود. من آروم و ساکت و اهل کتاب و شعر.  
کاظم اهل دعوا و مرافعه.  
ناظم کاظم تبر صداش می‌کرد. چون همیشه تو کیفش چاقو و نانچیکو و ... بود.  
ناظم می‌گفت اگر کیفت رو هر روز نگردم یه روز با خودت تبر میاری مدرسه، کاظم تبر.  
واقعاً زورش زیاد بود. یکبار من هم باهاش رفتم که دعوا بگیره.  
خیلی اصرار کردم که من رو ببره.  
یکی از اون روزهایی بود که تازه امداد روگذاشته بودم کنار و به سایه خودم هم گیر می‌دادم.  
اون دعوا باعث شد کاظم تبر بیشتر باهام رفق شه. بی کله بودم.  
یه روز بهش گیردادم که بازم باهات بیام دعوا.

* ببین سامان. تو آدمش نیستی، بی کله‌ایی قبول از منم بی‌کله‌تری قبول، ولی تو مال دعوای خیابونی نیستی. می‌شکنی بچه.
* نه. نمی‌شکنم.
* از اون روز چندبار به اون دعوا فکر کردی. چندبار شعیب رو جلو چشت دیدی.
* زیاد.
* دلت هم سوخت براش.
* آره.

شعیب دوتای تو وزن داره. ندیدم چکارش کردی که عین بچه ها داشت گریه می‌کرد. ولی اگر تو بعد این همه مدت نمی‌تونی فکر شعیب رو از کلت بیرون کنی یعنی مال دعوا نیستی.  
اونروز باهم رفتم تا پل نادری من باس میرفتم سپیدار، کاظم هم می‌خواست بره لب شط. خودش نگفت ولی با تیپی که زده بود احتمالاً داشت می‌رفت دختر بازی.  
زیر پل نادری داشتیم می‌رفتیم که تنه کاظم خورد به یه دختره.  
دختره کیفش رو گرفت و شروع کرد زدن تو سر و کله کاظم.  
من و کاظم هی می‌گفتیم اشتباهی بود منظوری نداشت.  
افاقه نمی‌کرد. دختره چنان کاظم رو می‌زد انگار کاظم باباش رو کشته.  
کاظم پا گذاشت به فرار من هم رفتم.  
فرداش تو مدرسه که دیدمش گفتم چرا فرار کردی پس. گفت چکار کنم وایسم کتک بخورم.  
گفتم دختره نصف منم نبود.  
یکی خوابوند زیر گوشم. گفت مرد اگر رو زن دست بلند کنه از سگ پست تره. تو یه مرگیت شده، نمی‌دونم چی، ولی یه خط هایی هست که نباس ازش رد شد.  
کاظم هم یکی از آدم‌هایی بود که کمک کرد به اینکه با گاو بودنم بجنگم.  
تقدیم به کاظم.  
  
توضیح: کاظم سه ماه بعد این قضیه رفت مشهد و آب توبه ریخت رو سرش. دیگه هم دعو نکرد. الان هم متاهله. دوتا بچه داره. دخترش میریم امسال میره دانشگاه.

# برادران مجیدی​

تو کرج خیلی معروفن مبل فروشی دارن.  
من آدم پولدار زیاد دیدم ولی این دو تا برادر شبیه آدمهایی بودند که نسل در نسل پولدار بوده باشن.  
مثلاً همه شما دیدید که یه آدم پولدار به یه بچه فقیر کمک کنه.  
حتی با اون بچه فقیره مثل آدم رفتار کنه. اما شک دارم این رو دیده باشید.  
داداش کوچیکه انگور خریده بود شست و نشست جلو مغازه انگور خوردن.  
یکی از این بچه‌های خیابانی می‌خواست بهش جوراب بفروشه.  
از بچه خواست اونجا کنارش بشینه و انگور رو باهاش شریک شد.  
چندتاهم جوراب خرید.  
من تا اون موقع ندیده بودم یه پولدار با یه فقیر غذاش رو شریک بشه. دیدم به فقیر غذا بدن. ولی اینکه باهم از یه خوشه انگور بخورن. ندیده بودم.  
همیشه ادعا می‌کردن از صفر به اونجا رسیدن.  
یه روز بجای پنیر لیقوان درجه یک اعلای مجلسی پنیر سفید خریدم.  
طبیعتاً هیچ کدومشون نتونستند از اون پنیر بخورند.  
آدم پولدار معلومه به حرف نیست. وقتی پولدار باشی به یه چیزهایی عادت داری و فکر می‌کنی همه مثل خودت هستند.  
ولی آدم های پولدار بافرهنگی هستند.  
  
تقدیم به براداران مجیدی آدم های پولداری که از هرچی پولدار می‌شناختم باحال تر بودند.

# فروشگاه​

ساختمان پزشکان بود و یکی از مستاجرها آرایشگر بود.  
یکی از دکترها آمده بود پایین که خانم فلانی همون آرایشگره  
آشغالهاش رو میده نگهبان ساختمون ببره پایین.  
من کلی باهاش دعوا و مرافعه کردم الان آشغالها رو گذاشته جلوی آرایشگاهش.  
دکتر یمینی هم رفت بالا بعد از چند دقیقه مشماء آشغال رو خودش اورده بود پایین انداخت سطل زباله.  
آرایشگره و دکتر حسابی عذر خواهی کردن.  
چند روز بعد دکتره دوباره اومده بود که هرچی به این دختره با اون موهاش میگم شارژ بده، نمیده.  
دکتر یمینی هم گفت مشکلی نیست. مستاجر منه من یکسال شارژش رو همین الان میریزم به حساب شما.  
چند دقیقه بعد آرایشگره اومد که شما چرا من خودم میدادم مسئله پولش نبود خیلی پُر روه این دکتره می‌خواستم ادبش کنم.  
اون روز بود که فهمیدم بعضی وقت‌ها همه ما مثل بچه‌ها رفتار می‌کنیم. چه دکتر باشیم چه آرایشگر چه هرچی.

# کافه نویسندگی

چندوقتی بود تو کافه می‌نوشتم. مث همه کارها با ذوق و شوق شروع می‌شد و بعدش کلاً دلم رو می‌زد. یکی قرار بود برای نوشته‌هام طرح بذاره، من براش یه طرح فرستادم که الا و بلا این رو می‌خوام برداشت یه نوشته ناخوانا که مثلاً عنوان این دلنوشته بود رو اضافه کرد. منم چنان توپیدم به طرف که بجای اینکه قبول کنه نوشته‌ی رو عکس قابل خوندن نیست. برگشت گفت این طرح رو برای همه می‌زنم خودت برو ببین. منم که اعصابم از این همه نفهمی خورد بود با خودم گفتم گیرم همه راضی چه ربطی داره به اینکه من هم باید از این نوشته بی سروته راضی باشم. خلاصه این شد که این دلنوشته ها کوچ کرد به این مکان.

# دختر زیبا

استخدام شده بودم منشی طرف واقعاً خوشگل بود از این بچه بالاشهری‌ها که ادکلنش از کل هیکل من گرونتر بود. آب معدنی می‌خوردن همشون. منم پیش خودم گفتم حتماً آب لوله کشی یه مرگی‌ش هست که این‌ها اینطوری می‌کنند. به منشی گفتم من هم از این‌ها برمیدارم منتها سری بعد من می‌خرم. دو سه باری با خودم گفتم بذار بخرم، اما پیش خودم گفتم این‌ها پولدارن. حالا سرماه بخرم به جایی بر نمی‌خوره.

یه روز که از یخچال آب برداشتم.

منشی: آقای بالاهنگ اون برای مهندسه. آب معندی می‌خوای برو خودت بخر.

من: صدبار از تو چلقوز نپرسیدم گفتی اوکی هست. الان زبون درآوردی. همون موقع زبونت رو باز می‌کردی می‌گفتی.

دختره: به من تو نمیگی.

من: گوه نخور، گوه نخور. خفه بمیر از درب شرکت رفتم بیرون.

جلوی درب بودم که یه چیزی گفت درست نفهمیدم چی.

من داد زدم: ببین ماشاله الان صدات چقدر بلنده، زبونت ماشاله چقدر درازه اگر موقعی که بیست بار ازت پرسیدم مث آدم جواب می‌دادی الان مجبور نبودی اینقدر زبون درازی کنی.

من آب معدنی خریدم یک باکس گرونترین آب معدنی که موجود بود بردم شرکت گذاشتم روی میزش گفتم بیا. بذار یخچال از تشنگی نمیرین وسط این بیابون

منشی: تو کارت رو درست بلد نیستی الان مشتری سه روزه می‌گه چرا کار اینجوریه.

من: اولاً تو سگ کی باشی که درباره کار من زرزر می‌کنی. دوماً مشتریه باس متن بده بذارم تو سایتش. خدای ناکرده مثلا کارتون چاپ خودتون باس بدونین که متن رو مشتری باس بده. هرچند گمونم همه کارهاتون همیجوری یلخی و سر به هواست.

طبیعتاً من اونجا به کار ادامه ندادم.

# اَیی اینکه مَردِ

تو اتوبوس نشسته بودم سمت راست راننده در ردیف کنار پنجره بودم. در حال و هوای خودم بودم، ولی صداهای اطراف را هم می‌شنیدم. خانمی در ردیف پشت سر راننده به کودکی هفت تا ده ساله میگفت:"برو اونجا بشین اونجا خالیه.

دختر: عَیی اینکه مَردِ،

مادر: اشکال نداره برو بشین اونجا نمی‌خوای تا کرج بایستی، می‌خواهی؟

دختر: اِه ازیتم می‌کنی

مادر: پس بیا بغل من بشین.

دختر کنار من نشست دست به سینه نشسته بود و روبروی خود را نگاه می‌کرد و سعی می‌کرد از نگاه کردن به مادرش و من اجتناب کند.

من هم سرم را روی شیشه ماشین تکیه دادم و چشمانم را بستم. همیشه در ذهنم پُر از قصه بود، مهم نبود قصه چیست و چه ماجرایی را دنبال می‌کند همیشه تصویر اول در ذهنم تصویر خودم بود در حال دویدن. اینبارهم با همان تصویر بود که از دنیای واقعی و آن اتوبوس به دنیای مالیخولیایی ذهن خودم سفر کردم. نمی‌دانم چند دقیقه در آن وضعیت بودم که صدای دختر من رو به اتوبوس برگرداند.

دختر: من حوصلم سر رفته.

مادر به شوفر می‌شه یه فیلمی چیزی بذارین.

شوفر: تلویزیون خرابه برسیم تهران می‌دیم درستش کنن.

من چشمام رو باز کردم. به دختر بچه گفتم. اسمتون چیه؟

دختر: مهشید یعنی به خشگلی خورشید.

من: اوو تو همون مهشید هستی که عاشق سیندرلاست، مگه نه.

مهشید: من عاشق تانگلندم از سیندرلا بدم می‌اد. بدم که نمیاد ولی عاشق تانگلندم.

من: منم عاشق گیسو کمندم. خیلی عاشقشم. اصلاً شاید یه روز ازش خواستگاری کنم.

مهشید: اون که واقعی نیست. کارتونه. خندید.

من: اشکال نداره. یه واقعیش رو پیدا می‌کنم به نظرت وقتی بهش بگم با من ازدواج کن. با موهاش میزنه میترکونتم. مث اون پسره چی بود اسمش؟

مهشید اسمش یادم نیست. ولی آره احتمالاً از چوب آویزونت میکنه موهاش رو می‌پیچه دور گردنت از چوب آویزونت می‌کنه.

می‌خواهی یه قصه برات بگم اسم شخصیتش مهشید، هم اسم تو.

مهشید نه من میخوام قصه بگم.

تا تهران مشهید قصه گفت. من قصه گفتم.

# تصادف

کلاس اول ابتدایی بودم هنگام رفتن به مدرسه تمام مسیر من در عالم خودم بودم در کوهستان‌های خیالی می‌دویدم و در دشتهای پهناور که همیشه پر از ماسه بودند روی ماسه ها مینشستم. یکی از آن روزها یک موتور سیکلت با من تصادف کرد.

موتور فروشه بقسم می‌فروخت، همون کَعَک دیگه! یجور شیرینی عربی، می‌گفتن باس رضایت خانواده ما رو بگیره از زندان بیاد بیرون.

من چیزیم نشده بود، البته بجز غرورم که شکسته بود. آخه تو اون عالم خیال که داشتم پرواز می‌کردم سمت مدرسه من شکست ناپذیر بودم. آخه یه موتورگازی؟ آخه یه بقسم فروش؟ حالم گرفته بود.

بابا پرسید رضایت بدم بیاد بیرون گفتم کعک بیاره آزاد شه.

بابا بنده خدا کعک خرید گفت طرف فرستاده منم رضایت دادم.

می‌دونستم خودش خریده. کلاً دروغگوی خوبی نیست.

# کنتر برق

اداره برق کنتر خونه رو عوض کرده بود بدون اینکه به‌ما خبر بدن که چنین کاری کردن. رفتم اداره برق که باس اطلاع می‌دادین. مدام آسمون ریسمون بافتن که ما زنگ زدیم نبودین. من هم که می‌دونستم امکان نداره گفتم کنتر قبلی رو بر می‌گردونین یا می‌رم بازرسی رسماً شکایت می‌کنم. رفتم بازرسی وسط نوشتن شکایت بودم. دیدم بابام اومده اونجا که مبادا من دعوا بگیرم. انگار پول برق رو خودش نمی‌ده، انگار اگر یخچالی چیزی بسوزه خودش نیست که باید بخرتشون.

# فیوز برق

ساعت نه و نیم شب بود، وسط انجام کاری بودم و پشت کامپیوترم داشتم مطلبی را تایپ می‌کردم که ناگهان برق رفت. در حیاط صداهایی شنیده می‌شد. چند نفر داشتند بحث می‌کردند. پایین رفتم مدیر ساختمان فیوز برق را قطع کرده بود.

- پرسیدم فیوز ما رو چرا قطع می‌کنی؟

- نمیدونیم کنتر فلان همسایه کدومه داریم پیدا می‌کنیم.

- چه ربطی به فیوز برق من داره.

- خو باس همه رو قطع کنیم بفهمیم کنترش کدومه.

- چرا خبر نمی‌دی؟ یخچال فریزر من بسوزه تو جواب می‌دی مردک گاو.

- فحش نده. درست صحبت کن.

- فحش ندم، من هنوز شروع هم نکردم، فحشت بدم قشنگ میفهمی فحش خردی، گاو پیشش یه حیون نجیب و دوستداشتنی باشه.

- باید قطع می‌کردم

- گوه خوردی، برقکار می‌اوردی.

- اصلاً به تو چه این مشاعه.

- فیوز خونه من مشاعه، میگم گاو میگی فحش نده. گاو گفتن به تو فحش دادن به گاوه نه به تو. قطع فیوز بدون اجازه ما تعرض به حقوق ماست می‌تونم ازت تو دادگاه شکایت کنم.

همسایه‌ها وساطت کردن و دعوا فیصله پیدا کرد.

# تشنج

دانشگاه بودیم من بخاطر مسائلی که خودتون می‌تونین حدس بزنید تو یه خونه قدیمی که حیاط بزرگی داشت و پنج تا اتاق داخلش بود و چهارتاش رو به مستاجر می‌خواست بده اتاق گرفتم. همسایه‌ها همه دانشجوهای دانشگاه سراسری بودن از این بچه خرخون‌هایی که همه‌چی بلدند. من و رفیقم سید از دانشگاه خسته و کوفته رسیدیم خونه، یکی از بچه‌ها ظاهراً مهمون داشت. چندجفت کفش جلوی درب اتاقش بود که یکشون هم بچگونه بود. من ظرف شسته نداشتم و تو حیاط شروع کردیم به ظرف شستن البته سید فقط نگاه می‌کرد. کلاً اهل کارهای اینجوری نبود. داشتم ظرف‌ها رو می‌شستیم و از اینور و اونور صحبت می‌کردیم که یک صدای دخترونه از پشت سرم گفت:«دکتر حالش بد شده». من و سید هاج و واج به دختر نگاه می‌کردیم و پیش خودمون می‌گفتیم «این دیگه کیه و از کجا پیداش شده؟» به‌سرعت به اتاق دکتر رفتیم یکی از بچه‌های دانشگاه پزشکی بود هم‌سایه نبود ولی با هم‌سایه‌هام رفته و آمد زیادی داشت تقریباً هرشب اونجا بود. تشنج کرده بود.

من رو به دختر «این چش شده».

دختر:«از همون‌ها خورد که شما خوردین.»

سید:«ما چیزی نخوردیم، هرچی خورده خودش خورده»

نگاهم به قوطی‌های گوشه اتاق افتاد ترسیده بودم سریع بردیمش بیمارستان دانشگاه گفتیم ریسکش کمتره.

فرداش تو دانشگاه همه دانشجوهای پرستاری یه جوری نگاهمون می‌کردن انگار جنایت‌کار دیدن.

# کارتون

اگر پوشه فیلم تو لپتاپم رو باز کنین با شاهکارهایی مانند شیرشاه، کودک رئیس، مولان، مینیون‌ها خلاصه بگم که کلاً کارتون‌های باحال حتی انیمه هم نه! فقط کارتون. سرکلاس داشتم تدریس می‌کردم که به اهمیت زبان انگلیسی در برنامه نویسی اشاره کردم زنگ تفریک یکی از دخترها که سن و سالی هم نداشت شاید حداکثر سال آخر راهنمایی اومد پیشم که استاد اگر میخوای زبانت خوب بشه فلان کارتون‌ها رو نگاه کن. سخت جلوی خنده خودم رو گرفته بودم. وقتی دختر بالاخره از کلاس رفت بیرون از خودم پرسیدم «تو که نود درصد این کارتون‌ها رو دیدی الان هم تو لیست فیوریت‌هات هست. به چی می‌خواستی بخندی؟ آخه کارتون نگاه کردن یه آدم چهل ساله خنده داره نیست.»

# خلبان

همه‌چیز برایم تار و مبهم بود اشیائی که در فاصله بیش از دومتر قرار داشتند را دوتایی می‌دیدم. بارها از این موضوع شکایت کرده بودم کسی محلی نذاشته بود. با پسردایی‌ها به پارک رفتیم همه از روی پلی رد شدند. روی پل سوراخ هایی برای عبور آب باران تعبیه شده بود. نمیتوانستم سایز حفره ها را تخمین بزنم. نمیدیدمشان.

بابا: کره خر تو راه رفتن عادیت رو بلد نیستی می‌خوای خلبان بشی.

# عینک

از معلم تا تخته تا نفر جلوییم همه تار بودند. تا اول دبیرستان داستان از این قرار بود. تا اینکه عینک خریدم.

# اول یک پرتقال خوردم

آنگاه که سیرکردن شکم دغدغه آدم‌ها می‌شود، انسانیت به کار خلاصه می‌شود. تمام ارزش‌های انسانی به میزان درآمد محدود می‌گردد. انسان‌های شریفی در این جهان زیستند که تنها یک هدف در زندگی داشتند و آن هدف کار بود. سن‌شان اهمیتی نداشت، هیچ چیزی به اندازه کار اهمیت نداشت. این انسان‌های شریف در جنگ زیسته بودند؛ آنها قحطی نان را به چشم دیده بودند. آنها در ماجرای بلوای نان از ایران گریخته بودند و بعد از سی‌سال به آن مملکت بازگشته بودند. گویی ایران تنها برایشان جنگ و قحطی به ارمغان می‌آورد؛ دوباره جنگ، هفتاد سال سن داشت با عصا راه میرفت. نه برای آنکه برای راه رفتن به عصا نیازی داشته باشد. تن سلامت بود عصا سمبلی بود از اقتدارش حتی در آن سن و سال حتی آن زمان که نوه‌هایش داشتن روز به روز بزرگ می‌شدند. هر وقت حس می‌کرد فرزندانش کمی پا را از حدشان بیشتر جلو می‌گذارند عصایش را برمیداشت و بلند می‌گفت«چوب می‌خواهی». همه پنج پسری که در آن خانه با او زندگی می‌کردند سر کار می‌رفتند. دو عروس و شش نوه. با این حال صبح ساعت چهار صبح بلند می‌شد. توی حیاط می‌نشست گونی میبافت. ساعت یازده نهارش را می‌خورد و دوباره گونی می‌بافت تا ساعت دو ظهر، آن هنگام گونی‌ها را به بازار میبرد و میفروخت. پیاده تا نادری می‌رفت سی دقیقه در راه بود. از راه ‌آهن بازنشسته شده بود و حقوق بازنشستگی می‌گرفت. پدر : « بویه چرا گونی می‌بافی، بشین برای خودت». پدر بزرگ عصایش را برداشت و سر پدر را نشانه رفت. پدر هم فرز جا خالی داد «استغفر اله». هر روز کارش به همین منوال بود. آن روزها همه از قحطی در فشار بودند. بودن چندنفر شاغل زیر یک سقف باعث می‌شد فشار کمتری روی همه باشه. اما خوب مشکلاتی هم داشت. یکی از آن مشکلات فراوانی میوه بود. هنوز نمی‌دونم چرا همه عموها، بابا، پدربزرگ اصرار داشتند که در خرید میوه اصراف کنند. یعنی اگر در خانه نان تمام می‌شد کاملاً طبیعی بود. ولی اگر میوه تموم می‌شد یک اتفاق خارق‌العاده اتفاق افتاده بود. یادمه من تا اول دبیرستان گمان می‌کردم کمترین مقدار برای خرید سیب یک جعبه‌است. آخه بابا جعبه می‌خیرید، عموها جعبه میخریدن. فقط جِدو بود که کیلو می‌خرید. جِدو ااادر گوشه‌ایی از هال که همیشه آنجا می‌نشست، نشسته بود و در عالم خودش بود و به اطراف توجهی نداشت. یکی از پسرها صنایع فولاد کار می‌کرد. دو روز صبح، دو روز عصر، دو روز شب و دو روز استراحت داشت. شیفت شبش تمام شده بود و دو روز استراحت داشت. در اتاق بزرگ نشسته بود. به بابا اشاره کرد که پدر را ببیند.

- «چجوری می‌تونه تو این سن و سال اینطوری کار کنه».

- «جون داداش خیلی بهش گفتم. البته دروغ چرا چندباری که گفتم با چوب افتاد دنبالم دیگه نگفتم.»

عمو خندید «با چوب»

* *«آ با چوب»*
* *«خدا نگهش داره»*

*پدر بزرگ که متوجه خیره ماندن پسرهایش شده بود. نگاهی پر سوزی به آنها کرد. «میدونم برای چی نگاهم می‌کنین، اول یه پرتقال خوردم، بعد یه سیب خوردم، بعد لیمو شیرین خوردم، بعد خیاری خوردم، دوباره یک سیب خوردم»*

*عمو رفت دست جدو رو بوسید «بخدا میوه جعبه جعبه تو هال هست تا صبح بشین بخور، ما نگاهت نمی کردیم. جون خودم نگاهت نمی‌کردیم.»*

# فوتبالیست‌ها

حتی بعد از آنکه هیولای جنگ از شهر‌ها رخت بربست و دیگر آسمان شب را بمباران‌های پیاپی مانند روز روشن نمی‌کردند. زخم‌هایی که این هیولا بر پیکر شهر و مردم زده بود التیام نیافته بود.   
رفتن به مطب پزشک برای خیلی‌ها فقط درصورتی‌که بیمار شانسی برای زنده بودن نداشته باشه معنی داشت. هشت سال در شرایطی زندگی کرده بودند که هرشب با این فکر که فردا صبح ممکن است یک آواره از خواب بیدار شوند، یک جنگ‌زده، پلک چشمانشان را روی‌هم گذاشته بودند. وحشت و هراس هر روزه از این احتمال آوارگی، از این احتمال گرسنگی باعث می‌شد تنها برای خوراک و پوشاک‌های ضروی هزینه کنند و بقیه دارایی‌هایشان را بگذارند برای روز مبادا.

دو سالی بود جنگ تمام شده بود و دیگر خبری از بمباران‌های هولناک صدام نبود و آرامش و نشاط و بازار چترشان را دوباره آرام آرام روی شهر و مردم شهر باز می‌کردند.

مردم شهر انگار به همان آرامش قبل از جنگ بازگشته بودند ولی حقیقت این‌بود که جنگ طولانی با آن هیولا تکه‌هایی از منطق مردم را ربوده بود. تکه‌ایی مردم سال‌ها برای پیداکردنش در تکاپو بودند.

یکی از آسیب‌زننده‌ترین منطق‌های گم شده همین منطق رفتن پیش پزشک بود. اینکه جنگ تمام شده بود اما گویی آن نبرد هر روزه تکه‌ایی از روح مردم را ربوده بود تکه‌ایی که به آسانی جایگذین نشد.

ضعف چشم هم جزئی آن دسته از بیماری‌هایی نبود که کسی را به رختخواب بی‌آندازد. البته من هم بچه باهوشی نبودم. ولی جهان پیرامون چیزی بجز اشکال مات و تار نبود. مگر آنکه چشمانم را گِرد می‌کردم انگار که یک عضله را می‌شارم تا وزن بیشتری را تحمل کند. در آن سن و سال می‌توانستم حداکثر برای دو ساعت از چشمانم در آن وضعیت کار بکشم. در آن وضعیت همه چیز عالی بود، خوب می‌دیدم. اما برای دو ساعت، بعد همه چیز ده برابر بدتر می‌شد. چشمانم علاوه بر تاری دوتایی می‌دید و عملاً دیگر نمی‌تواستم روی چشمانم حسابی باز کنم. در این شرایط هربار به بابا می‌گفتم چشام دوتایی می‌بینه میگفت «یه لوچ کنار پدرش می‌شینه، باباش بهش می‌گه پسرم آسمون رو نگاه کن ببین ماه چقدر زیباست، پسر میگه بله هر دوتا ماه زیبان». بعد هم حرف رو عوض می‌کرد یا اونقدر متلک می‌انداخت که عطای قضیه رو به لقایش ببخشم و بروم سراغ کارتون فوتبالیست‌ها تنها سرگرمی من همان کارتون بود. در فاصله یک متری تلویزیون می‌نشستم و کارتون را نگاه می‌کردم.

زندگی در کنار چهار برادر حُسن‌های زیادی داشت، اما نقاط ضعفی هم داشت. اختلاف‌هایی هم بود. کوچک مانند مورچه اما آزاردهنده. جنگ که تمام شد. این مشکلات همانقدر کوچک بودند اما بزرگتر حس می‌شدند. پدر هم از همه طرف تحت فشار بود. چهار فرزند خودش، همسرش، پدر و مادرش و چهار برادرش و همسر برادر بزرگش و دو دخترشان همگی در خانه‌ایی زندگی می‌کردند که متعلق به او بود. قطعاً او آنقدر تحت فشار بود که مشکل ضعیف بودن چشم یکی از بچه‌ها که از قضا چندان هم باهوش نبود مسئله‌ی چندان بزرگی محسوب نمی‌شد و می‌توانست به بعد موکول شود.

یکی از همان روزها حدود ساعت چهارده بود که پدر از سر کار آمد و نهارش را خورد بعد بجای چرت زدن به اتاق کوچکتر آمد.

* *چکار داری می‌کنی.*
* *دارم مشق می‌نویسم.*
* *دفتر ریاضیت رو بیار بیا اون اتاق.*
* *الان فوتبالیست‌ها داره.*
* *آخه تو که مثل شاش شتر عقب گرد می‌کنی، کارتون باس نگاه کنی؟.*

*دفتر ریاضی را برداشتم و به اتاق بزرگ رفتم. شروع کرد به ریاضی درس دادن به من، هیچ چیز از حرف‌هایش متوجه نمی‌شدم. تنها به یک چیز فکر می‌کردم چرا شاش شتر. چرا عقب‌گرد کردن من باید شبیه شاش شتر باشه. چرا من شبیه شاش شترم. به بابا نگاه کردم صورتش جوان و جذاب بود یک صورت خوش سیما، ابروهای پر پشت، بینی خیلی باریک و صاف، صورتی که کمی کشیده بود با استخوان فک و گونه برجسته که باعث می‌شد چهره‌اش جدی و زیبا باشد. شس*

«*من یه احمقم، چرا نفهمم بابا چی‌میگه»*

*بابا بعد از اینکه چندباری سعی کرد که مسئله‌ایی که از نظرش ساده بود را به من توضیح بدهد بالاخره حوصله‌اش از درس دادن سر رفت. فهمیده بود که من هیچ چیزی متوجه نشدم. «بشین فوتبالیست‌هات رو ببین.»اا*

*«الان که تموم شده» برگشتم به همان اتاق کوچک و بقیه مشق‌هایم را نوشتم.*